

بسم الله الرحمن الرحيم

نام کتاب: دوست دارم تنها باشم (یادنامه سردار شهید عقیل عرش نشین)

به کوشش: سیدسعید اطهر نیاری

چاپ اول: ۱۳۹۴

انتشارات: خط هشت

- سرشناسه : اطهرنیاری، سیدسعید، ۱۳۵۷ -
 عنوان و نام : دوست دارم تنها باشم: (یادنامه سردار شهید عقیل
 پدیدآور عرش نشین)/ تألیف سیدسعید اطهرنیاری.
 مشخصات نشر : اردبیل: خط هشت، ۱۳۹۴.
 مشخصات : ۱۲۰ ص.: مصور (بخشی رنگی)، عکس، نمونه: ۵/۲۱×۵/۱۴
 ظاهری : س.م.
 شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۹۵۱۷۰-۶-۰ ریال ۱۰۰۰۰۰ :
 وضعیت فهرست : فیبا
 نویسی
 یادداشت : کتابنامه.
 عنوان دیگر : یادنامه سردار شهید عقیل عرش نشین.
 موضوع : عرش نشین، عقیل، ۱۳۴۲ - ۱۳۶۲.
 موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه
 رده بندی کنگره : DSR ۱۶۲۶ ۱۳۹۴ ۶ الف ۳۸۶۱۶ع/
 رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
 شماره : ۳۹۱۵۴۷۲ :
 کتابشناسی
 ملی

دوست دارم تنها باشم

(یادنامه سردار شهید عقیل عرش نشین)

تألیف: سید سعید اطهر نیاری

شناسنامه کتاب

سرشناسه: اطهر نیاری، سید سعید، ۱۳۵۷

عنوان: دوست دارم تنها باشم (زندگی نامه سردار شهید عقیل عرش نشین)

پیشکش به آستان ملکوتی

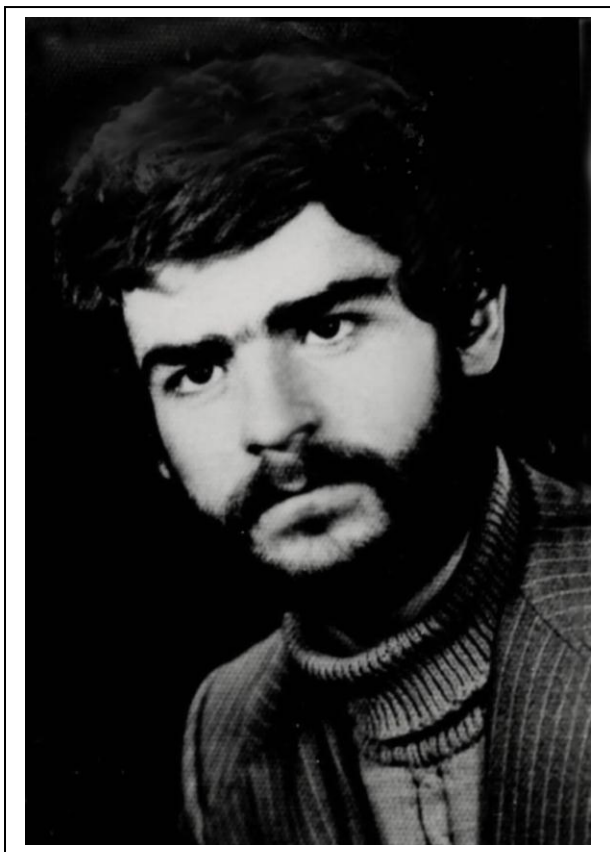
خاتم الانبیاء

فخر الکائنات

پیامبر خوبی ها

ابا الزهرا (س)

حضرت محمد مصطفی (ص)



سردار شهید عقیل عرش نشین

امام خمینی (ره):

جنگ ما جنگ حق و باطل بود و تمام شدنی نیست، جنگ ما جنگ فقر و غنا بود، جنگ ما جنگ ایمان و رذالت بود و این جنگ از آدم تا خاتم زندگی وجود دارد. چه کوتاه نظرند آنهایی که خیال می کنند چون ما در جبهه به آرمان نهایی نرسیده ایم، پس شهادت و رشادت و ایثار و از خود گذشتگی و صلابت بی فایده است! در حالی که صدای اسلام خواهی آفریقا از جنگ هشت ساله ماست، علاقه به اسلام شناسی مردم در آمریکا و آسیا و آفریقا از جنگ هشت ساله ماست؛ علاقه به اسلام شناسی مردم در آمریکا و اروپا و آسیا و آفریقا یعنی در کل جهان از جنگ هشت ساله ماست^۱

^۱ صحیفه امام، جلد ۲، ص ۲۸۴

امام خامنه‌ای (مدظله‌العالی):

آنچه این مکت را پیروز کرد، قدرت نیروی انسانی بود؛ یعنی آگاهی و ایستادگی، همان که امیرالمؤمنین در جنگ صفین فرمود: «أَلَا لَا يَحْمِلُ الْعِلْمُ إِلَّا أَهْلَ الْبَصَرِ وَ الصَّبْرِ»؛ بصر یعنی بصیرت و آگاهی؛ صبر یعنی پایداری؛ فقط این‌ها هستند که می‌توانند این علم را در دست بگیرند و پیش بروند. قله‌ی این صبر و بصر شهدا هستند که این‌جا حضور دارند و همین جانبازان عزیزی هستند که این‌جا نشسته‌اند. این‌ها بودند که جان خودشان را در معرض نابودی گذاشتند؛ از حیات خودشان برای دوام این حرکت و این قیام بزرگ و انسانی مایه گذاشتند؛ این‌ها اوج ایثار و مظهر بصر و صبرند؛ مظهر آگاهی و ایستادگی و پایداری. آیا کشور ما به آگاهی احتیاج ندارد؟ آیا رسیدن به آرمان‌های این مکت و این انقلاب احتیاج به پایداری ندارد؟ آیا در مقابل شیطنت‌ها و دشمنی‌ها و بغض‌های غارتگران جهانی، این مکت احتیاج ندارد که آن سلاح کارآمد خود را همواره در دست داشته باشد؛ یعنی سلاح اراده، پایداری، ایمان و آگاهی؟ اگر احتیاج دارد پس بایستی این روحیه ایمان و آگاهی و پایداری در قالب احترام به نمادهای آن در مردم حفظ شود و نمادها، همین شهیدانند؛ همین جانبازانند؛ همین آزادگانند.^۲

^۲ بیانات معظم له، در دیدار با خانواده معظم شهدا، جانبازان و آزادگان استان همدان ۱۳۸۳/۴/۱۶

فهرست مطالب

۱۰	مشخصات شهید
۱۱	مقدمه
۱۴	دعا و نیایش
۱۷	صدای سخن عشق
۳۱	خلوت دل
۳۵	خلاصه خوبی‌ها
۳۷	آرزوی شهادت
۴۰	برادر و رفیق
۴۳	باهوش، با اخلاق، خوش تکنیک و سریع
۴۶	کلاس درس بسیجیان
۴۸	رنگ خدا گرفته بود
۵۱	بوی شهادت می‌دهی
۵۴	«شنیدن کی بود مانند دیدن»
۵۷	تابع ولایت

- ۶۰ باید بمانم تا سنگر جلال خالی نماند
- ۶۴ دوست دارم تنها باشم
- ۶۹ سراسر زندگی عقیل درس بود
- ۷۲ مجاهدت‌های مثال زدنی
- ۷۷ سر دسته عزای امام حسین (ع)
- ۸۰ محرم اسرار بی‌چّه‌ها
- ۸۲ ذکر خدا
- ۸۵ عاشق امام
- ۹۷ عقیل، عقیل، نه عقیل!
- ۹۰ از زمره کربلایان
- ۹۳ مناجات‌های شبانه
- ۹۶ روزه عقیل
- ۹۸ کاروان بهشتیان
- ۱۰۱ صدای آرام عقیل
- ۱۰۴ عکس و اسناد

مشخصات شهید

نام : **عقیل**

نام خانوادگی : **عرش نشین**

نام پدر : **قدرت**

تاریخ تولد : **۱۳۴۲/۰۹/۰۴**

شماره شناسنامه : **۱۴۴**

محل صدور شناسنامه : **اردبیل**

وضعیت تأهل : **مجرد**

مدرک تحصیلی : **دیپلم**

رشته تحصیلی : **برق**

آخرین مسئولیت : **جانشین فرمانده گردان قمر بنی هاشم، لشکر ۳۱ عاشورا**

تاریخ شهادت : **۶۲/۰۱/۲۲**

محل شهادت : **ابوغریب**

عملیات : **والفجر ۱**

مقدمه

حمد و ثنا و ستایش محبوبی را سزااست که اندیشه‌های ژرف، حقیقت جمال و جلال ذات او را نمی‌توانند دریابند. دل‌ها در برابر جبروت عظیم او در سجده‌اند و عقل‌ها در اعتراف به معرفت او در حیرت.

تفسیر نورآفتاب و تصویر جلال جنگل، صلابت کوه و جمال چشمه با مداد رنگی کاری‌ست کودکانه و ارایه به منظر موشکافانه اهل بصیرت، نابخردانه.

چه عاجز است مداد در به تصویر کشیدن تابلوهایی که با کلام الهی «عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ» هستند و نزد صاحب اختیار هستی «وَعِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ»

رحمت بیکران رحمان بر شهیدان راه حق و بر تمام نفس‌هایی که در سینه حبس شد تا مظلومیت‌ها بر تارک تاریخ ضبط و حقیقت‌ها ماندگار بماند. آرزوی ماست که خسی در میقات شهیدان و پیام آور خون آنان باشیم. شهیدانی که در باغ ملکوت، فارغ از قالب‌ها و معیارهای تنگ نظرانه‌اند. از دفتر عشق روایت بکنیم به نسل امروز تا بدانند اگر آرامشی داریم، از سوختن آن پروانگان عاشق است و اگر حرمت ناموس برجاست، از دلاوری غیورمردان و شیرزنانی است که از همه چیز خود گذشتند تا فریاد سرخ امام حسین (ع) از اذهان پاک نگردد.

عقیل، از همان سال‌های اول آغاز جنگ برای حفظ دین و خاک و ناموس به یاری اسلام و امام عزیزش شتافت. با صدور فرمان امام مبنی بر تشکیل

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، وارد سپاه شد و لباس سبز و پر افتخار خدمت به نظام را پوشید. با حضور در عملیات‌های بزرگ و مأموریت‌های سخت، حماسه آفرید. در سرمای کردستان و بلندی‌های بازی دراز، خم به ابرو نیاورد و در گرمای سوزناک فکه و شلمچه دلاورانه جنگید. در عملیات بیت‌المقدس که منجر به آزادی خرمشهر شد همراه برادرش حسینعلی (جلال) حضور داشت. برادرش در مرحله دوم این عملیاتِ غرور آفرین، جان به جانان تسلیم کرد و شربت شهادت نوشید. شهادتِ جلال، عزم عقیل را برای حضور در میدان دفاع مصمم‌تر کرد.

عمه‌ها و خاله‌هایش دور عقیل را گرفتند و از او خواستند که به جبهه برگردد. ولی عقیل مادر و پدری چون کوه داشت که پشتیبانش بودند و فرزندان‌شان را به دفاع در مقابل رژیم بعثی تشویق می‌کردند. عقیل در عملیات رمضان و مسلم بن عقیل هم حضور یافت؛ جوانی که بیشتر روزهای گرم تابستان، شلمچه را با زبان روزه طی می‌کرد و به خاطر همین، همیشه زخم معده و درد روده داشت. از فرط نداری، سیمایش زرد شده بود و تنی نحیف داشت اما یک دفعه هم به خاطر این دردها ناله نکرد و همیشه با اراده‌ای آهنین جلودار بود. زیاد خلوت می‌کرد و گریه‌های شبانه‌اش را نخل‌های کنار کارون هرگز فراموش نخواستند کرد. آرزوی وصال داشت و خود را برای شهادت مجتبی می‌کرد و بالاخره در تاریخ ۱۳۶۲/۱/۲۲ در عملیات والفجر ۱ در ابوغریب شربت شهادت نوشید.

هنوز اراده آهنین و چهره مصمم مادر، صاحبان معرفت را به عمق شناخت و تقوای این خانواده عزیز رهنمون می‌کند. پدر شهید سال هاست که رخت از این

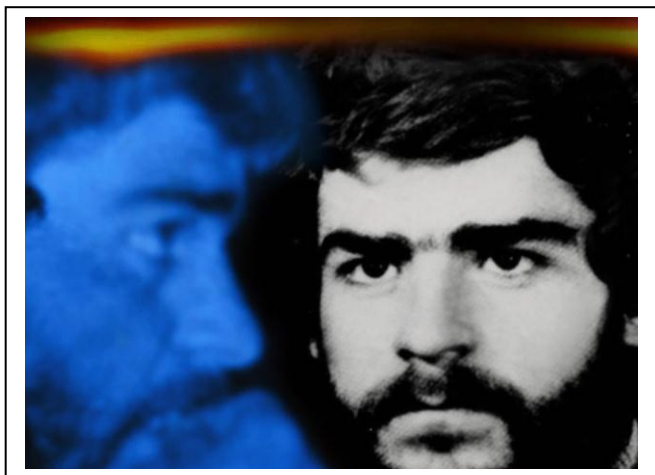
دنیای فانی بسته، ولی مادر که به گفته خود و به تأیید مردم، یک قطره اشک هم برای دو فرزند شهیدش نریخته چنین روایت می‌کند:

«وجود فرزندانم شمع می بود که به عشق امام و وطن می سوخت. آن‌ها برای شهادت به دنیا آمده بودند و پای ماندن در این دنیا را نداشتند و چه زیبا رفتند. وقتی قاصد بادهای خبر کوچیدنشان را آورد، صدای دلنشینشان را با گوش جان شنیدم. سال‌هاست که چهره‌شان را در قاب می‌بینم و صدای دلنشینشان را نمی‌شنوم. اما همیشه در کنارم هستند. اینکه برایشان گریه نکرده‌ام نه از روی بی‌مهریست که مهر مادر به فرزند، نیاز به بیان ندارد. اما وقتی می‌دانم که چرا رفتند و یقین دارم که به دلخواه رفتند و وقتی می‌شناسم جایی را که رفته‌اند و آرزوی دیدارشان را دارم، چرا گریه کنم؟

آری این‌ها شرح حال مردان و مادران ماست. مردان بهشتی و مادران بهشتی. فروغ ستاره‌هایی که در آسمان ایران می‌درخشند تا ما راه را گم نکنیم.

با سپاس بی‌کران به درگاه ایزد منان، از همه عزیزان و به خصوص مادر و برادران شهیدان حسینعلی (جلال) و عقیل عرش‌نشین که در تدوین این مجموعه مرا یاری نمودند، کمال تشکر را دارم و برای همه بزرگواریانی که این مجموعه را خواهند خواند، آرزوی سلامتی و توفیق در ادامه راه پاک شهیدان را دارم.

سیدسعید اطهرنیاری



دعا و نیایش
شهید عقیل عرش نشین

بسم الله الرحمن الرحيم

«درود خالصانه بر بت شکن تاریخ، خمینی کبیر»

«اکنون که چاره‌ای جز نوشتن ندارم لاجرم خامه بر نامه می‌گذارم و آرزوی دلم را بیان می‌دارم.

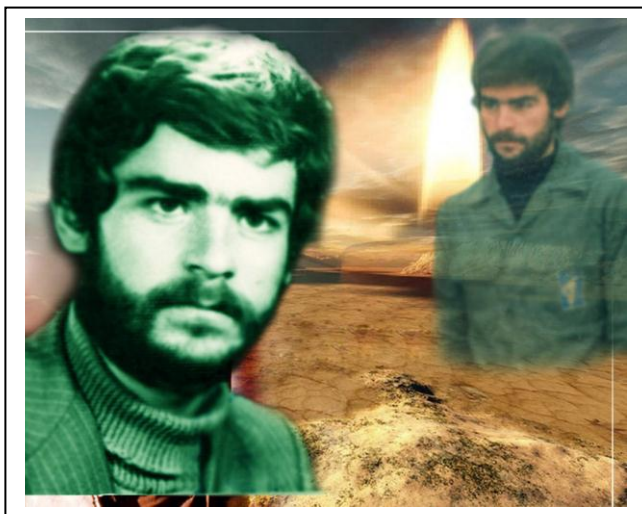
از روزی که خود را و محیط را شناختم، فهمیدم که چه قدر در زندگی عقب افتاده‌ام. خجالت‌ها و شرمندگی‌های بسیاری کشیده‌ام و همیشه غم و اندوه بر من غلبه کرده است.

نمی‌دانم آیا خوشبختی با من سازگار نیست و یا اینکه اصلاً معنی خوشبختی را نفهمیده‌ام. بالاخره هر طور باشد خوشبختی با ما یار نیست و دوست و غمخوار من، غم و اندوه خودم می‌باشد. تا حال نتوانسته‌ام خدا و قرآن و اسلام را بشناسم و این سبب شده که گناهان بزرگی مرتکب شوم. بنده‌ای هستم ذلیل و حقیر که اگر خدا از من نگذرد، همچنان در ضلالت و حقارت باقی خواهم ماند.

پروردگارا: به حق مقربین درگاهت و منزّهین آگاهت از گناهان بنده حقیر درگذر و مرا به حال خود وا مگذار که تو نگهدارنده و مهربانی.

آرزو دارم مردم جهان همه یک دل و یک رنگ باشند و ستمی از سوی
یکی بر دیگری نشود.

آرزو دارم که در راه انسان‌های آگاه بمیرم و دنیا را با تمام تلخی و
شیرینی به حال خود واگذارم. دوست دارم در راه خدا شهید شوم و جز
این آرزویی ندارم.



صدای سخن عشق

یادداشت‌های شهید قبل از عملیات والفجر^۳

این سخن از دل برآمده را برای کسانی می‌نویسم که دوست دارند تمامی هستی خود را نهاده و تنها خشنودی ربّ العالمین را طالب باشند.

^۳ عملیات والفجر ۱ در تاریخ ۱۳۶۲/۱/۲۰ تحت فرماندهی قرارگاه خاتم الانبیاء به منظور انهدام نیروهای دشمن و آزادسازی بخشی از نوار مرزی در شمال منطقه فکه با رمز «یاالله، یاالله، یاالله» آغاز شد و در مدت ۶ روز خاتمه یافت. در این عملیات نیروهای ایرانی ضمن انهدام خطوط اول و دوم رژیم بعثی عراق، بیش از ۱۵۰ کیلومتر از مناطق اشغالی میهن‌مان را در شمال فکه آزاد و چند ارتفاع در منطقه مرزی حمزین از جمله ارتفاعات ۱۱۲، ۱۵۴ و ۱۴۳ را آزاد کردند.

درد دل حقیری است که مدت‌ها در غفلت و خواب بوده و ناگهان صدایی آشنا او را از خواب گران بیدار نموده است.

سخنانی از بنده ذلیل و عاجز که در منجلاب و لجن بوده و می‌خواهد به لطف و مرحمت بی‌پایان معبود بی‌همتا، خودش را از منجلاب نجات داده و به سوی نور بی‌پایان او گام بردارد.

آیا خواهم توانست ذره‌ای از عظمت و جلال و بزرگواری او را دریابم، یا همچنان در گمراهیِ ذلت‌بار به سر خواهم برد.

آیا خواهم توانست شهوت و هوس و عُجب و ریا و حُبِّ نَفْس را از خود دور ساخته و آماده پذیرفتن نور حقیقت باشم.

از ناتوانی و ذلت خود چگونه بنالم. چگونه در راه تو گام بردارم. آیا تا به حال آنچه را که تو گفته‌ای توانسته‌ام به نحو احسن انجام دهم؟

بار پروردگارا: معصومین و پاکان تو از چه می‌نالند و ما خود باختگان از چه می‌نالیم. ای قادر بی‌همتا، اگر به تو روی نیاوریم و از تو یاری نجویم پس به که، درد بی‌درمان‌مان را بازگو نماییم؟

ایزدا: هر چند که گناهان زیاد، باعث سیه رویی ماست لکن از رحمت و مهر تو نا امید نیستیم. زیرا که رحمان و رحیمی.

الهی: با عظمت بی پایان خود و با بزرگواری خود همچنان آزرده دلان را می پذیری و خواهی پذیرفت چون تو مهربان ترین مهربانانی.

بارالها: هنگامی که ما در حال مرتکب شدن گناهان بودیم تو با آن همه عزّت و عظمت چگونه بر ما می نگرستی و صبر می کردی.

روی سیاه ما و قلب تاریک و ظلمت زده ما چگونه تو را دریابد در حالی که تو نور بی پایانی و دل های ما همچنان تاریک و تیره.

الهی: هر چند که اعمال زشت ما باعث شده در حضور تو شرمگین و سرافکنده باشیم ولی به عزّت و شوکت تو قسم یاد می کنیم که از گناهان ما در گذری و ما را یک لحظه به حال خود وا نگذاری که اگر ما را به حال خود رها کنی همچنان ویلان و سرگردان باقی خواهیم ماند.

یا مقلب القلوب: ما فقط خشنودی تو را می خواهیم و تنها آرزوی ما رضای توست هر چند که اعمال پلید ما باعث خشم و غضب توست.

کریم! هر لحظه ما بی تو، بی معنی و ننگین است هر چند که نفس خبیث، لحظه‌های شیطانی را دوست می‌دارد لکن عقل ما تو را خواستار است و بس.

رحیم! دیده‌ام کسانی را که آنچنان به دنیا چسبیده‌اند که حاضرند شرف و ناموس خود را بدهند ولی از دنیا چشم نبوشند و احساس کرده‌ام که نفس من نیز چگونه مرا به طرف دنیا می‌کشاند و ما جاهلان چشم و گوش بسته را فریب داده و به سوی خواسته‌های خود کشیده است، نتیجه این همه غفلت و دنبال نفس رفتن، همان گم کردن توست و از یاد بردن تو.

معبود! از نفس اماره خود چگونه به تو شکایت کنم. از بیگانگی خود چگونه ناله و زاری نمایم. نمی‌توانم یک لحظه آماده عذاب کشیدن و دیدن اعمال خود باشم. پس پروردگارا به اعمال گذشته نکبت بارمان، قلم عفو بکش و گناهان زیاد ما را بیامرز و در دنیا و آخرت از رحمت بی پایان خود ما را بی بهره مگردان.

ای عامل و کامل: ناقصان به سوی تو گام برداشته‌اند و تشنه رسیدن به کمال مطلق می‌باشند ولی همچنان به دور خود طواف می‌کنند. تو خواهان رشد و آگاهی را به سوی خود بکشان و دل‌خستگان را هم‌تی عنایت فرما تا همچنان در راه تو گام بردارند.

حکیم! آیا ضعیفان و گنه کاران را چاره‌ای نیست و آیا خواستاران و عاشقان تو که قبلاً در تاریکی و گمراهی بوده‌اند چاره‌ای ندارند. اگر جواب منفی است پس مرگ زودرس، مایه آسودگی آنهاست و یا اگر چاره‌ای هست پس راه چاره را نشان بده که بیش از این در گمراهی و نادانی غوطه‌ور نشوند.

الهی: نه پاک می‌باشیم که خشنود شویم و نه می‌خواهیم در تباهی و گمراهی به سر بریم ولی می‌خواهیم تو را دریابیم و جز تو را قابل و کامل نپنداریم.

الهی:

به غیر از تو مرا بخشنده‌ای نیست تو را هم، همچو من شرمنده‌ای نیست
الهی: به خود ستم کرده‌ام چون نافرمانی تو را کرده‌ام؛ همه اوج گرفتند و من ذلیل و پر شکسته گردیدم پس تو فریاد رَسَم باش. با تو اُنس می‌گیرم و در مقابل تو به خاک می‌افتم.

«افتادگی آموز اگر طالب فیضی هرگز نخورد آب زمینی که بلند است»

ای ربّ من رحم کن. عنان مرا به گردنم نیانداز و گناهانم را ببخش و قلبم را هدایت کن. تمام حاجاتم تویی، نظری کن و بیوشان عیوب مرا.

ای مهربان‌ترین مهربانان و ای دلیل حیرت‌زدگان و ای دست‌گیر از پا
افتادگان و ای اجابت‌کننده دعای پریشان‌خاطران.

عاشق هر چه دل سوخته‌تر، شاهد وصال در فراق جانش شیرین‌تر و آدمی
هر چه تشنه‌تر، ماء معین در کامش گواراتر است.

«آب کم جو تشنگی آور به دست تا بجوشد آبت از بالا و پست»

ای کسانی که این نوشته را می‌خوانید بیایید عظمت خدا و بزرگواری و
بخشش او را به اندازه محدود فکر خود دریابیم. این مصیبت بزرگی است
که در این دنیای فانی، رب و پرورش‌دهنده خودمان را از یاد ببریم. اگر
می‌خواهیم زندگی دنیایی و اخروی ما همیشه خوش و شیرین و با لطافت
و عطر آگین باشد آنچه را خدا و پیامبران خدا، ائمه معصومین و نایبان
بر حق آن‌ها می‌گویند مو به مو عمل نماییم. اگر بخواهیم در راه نمایم
باید توشه‌ای برداریم و خودمان را آماده نماییم. بسیاری از ما راه خودشان
را پیدا کردند و به وصال یار خویش رسیدند ولی ما همچنان در فکر
فخر فروشی و شهوت‌رانی و بی بند و باری و بی میلی به مذهب و دین و
دلخوش بودن به زندگی دنیایی هستیم و روزی به خود خواهیم آمد که
خیلی دیر شده است. پروردگار عالم، که به عبادت و بزرگواری و
خوشبختی ما چشم دوخته است آنچنان رئوف و مهربان است که

یک لحظه نمی‌خواهد در گناه و از خود بی‌خبری به سر ببریم. عزّت و عظمت الهی بیشتر از این‌هاست. آیا تا به حال فکر کرده‌اید چرا خدا توبه‌پذیر است؟ اگر فکر بکنید خواهید فهمید که خدا همچنان انتظار دارد که بنده‌ای را که پشیمان شده به راه راست هدایت فرماید. عامل‌های کوچک و ناملایمات زندگی، ما را دچار خشم و نفرت نسازد که اگر از خدا هم دور باشیم به خدا هیچ ضرری نرسانیم. تنها خودمان هستیم که ضربه ذلّت بار و سهمگین این خشم شیطانی را خواهیم خورد.

باید قبول کنیم که همه ما در ساختن محیط کثیف شاهنشاهی دخالت داشته‌ایم. نه تنها دخالت، بلکه کمک شایانی هم کرده‌ایم و باز این خود ما هستیم که می‌توانیم محیط الهی و دور از کینه و شهوت و خشم بسازیم. همه ما از خاکیم و دوباره به خاک باز می‌گردیم و تنها اعمال ماست که هنگام بیدار باش عمومی به درد ما خواهد خورد عشق ما در این باشد که با خدا باشیم و ناراحتی ما از این باشد که چرا از خدا فاصله گرفته‌ایم. خدا با آن همه عظمت لایزال، آماده شنیدن ناله و زاری بنده گناهکاری است که مدّت‌ها حرف او را گوش نکرده و در دنیا به خوش‌گذرانی پرداخته است آیا ما کسی را که به حرف ما گوش نکند و هر چه را که می‌گوییم نه تنها عمل نکرده بلکه مسخره نیز نماید او را

می‌پذیریم؟ آیا تا به حال اندیشیده‌اید که خدا تمام اعمال زشت و ناپسند ما را می‌بیند؟ تمام گفته‌های ناپسند ما را می‌شنود؟ آیا تا به حال توجه داشته‌ایم که اگر در هنگام خوشگذرانی و خشم و غضب از این جهان چشم‌پوشیم جوابمان برای خدا چه خواهد بود؟

برادران بزرگوارم آیا اگر ما را به مجلسی که همه بزرگان و عارفان در آن حضور دارند دعوت نمایند؛ در حضور آنها می‌توانیم خوشگذرانی بکنیم و حرف‌های تند و رکیک به زبان آوریم و آیا می‌توانیم در حضور آنها به گناهان مرتکب شویم و آیا می‌توانیم با صدای بلند و با قهقهه بخندیم؟ اگر می‌توانیم پس، از حیوان پست‌تریم و اگر نمی‌توانیم پس چرا در حضور پروردگار عارفان، چنین خطاهایی مرتکب بشویم. آیا فکر می‌کنیم که اگر در برابر خدا و بزرگان دین و همه کسان دیگر بی‌تفاوت باشیم و هر آنچه را که نفس ما می‌خواهد انجام بدهیم، خوشبختیم؟

آیا واقعاً معنی خوشبختی این است که به دنیا بچسبیم که در حال فنا و نابودی است. آیا ما می‌توانیم به دنیا دلخوش باشیم در حالی که دنیا چون سایه گذران است. تا کی می‌خواهیم به دور خود طواف کنیم و در دنیا بی‌تفاوت باشیم و مغرورانه و جاهلانه زندگی را پشت سر بگذاریم در صورتی که ما می‌توانیم این زندگی گذران را با رشد فکری و آگاهی

و عزّت و کرامت به پایان برسانیم که نفع و منفعت این عمل برای خود ماست.

بیاید به خود آییم و زندگی را این گونه سرسری نگیریم.

انسان همیشه در تکاپو و پویندگی است. هم می تواند از حیوان پست تر گردد و هم می تواند از فرشته به درگاه خدا مقرب تر گردد.

«ساعتی بر خود نگر تا چستی از کجایی وز چه جایی کیستی
آخر از خود یک قدم برتر گذار این خیالات حباب از سرگذار
در جهان بهر چه عمری زیستی جمع هستی را بزن بر نیستی
کام دنیا را به گاو و خر گذار یک نماز از شوق چون جعفر گذار
از حسابت تا خبردارت کنم تا به خلد عشق طیارت کنم
غافل تا کی دمی در کار شو وقت مستی نیست پس هشیار شو
همچو شاهانت نهم افسر به سر رو مشو مغرور باز از یک نظر
افسرت را گیرم افسارت کنم تا به همراهان خود یارت کنم»

همه برادران و سروران گرامی توجّه داشته باشند که این سخنان به خاطر این نیست که بگویند چقدر پشیمان بوده و چقدر خوب خواسته هایش را نوشته است. البته پشیمانم، پشیمانی من در تمام عمرم خواهد بود. و لیکن

همه این گفتارها به خاطر این است که متوجّه باشیم که چه عمرِ گرانمایی را پشت سر می‌گذاریم و هیچ از گذر عمر افسوس نمی‌خوریم. روزگارِ عمر می‌گذرد و ما همچنان به دور خود طواف می‌کنیم سعی کنیم هدف آفرینش را درک کنیم. البته این نوشته‌های من به خاطر دلسوختگی است. به خاطر غفلت چندین ساله من است. بیایید عاشقانه به سوی خدا گام برداریم. تمام عمرمان را در عیش و نوش و خوش گذرانی غفلت و شهوت رانی و دلتنگی و غمگساری گذرانده‌ایم و نتیجه این همه اعمال زشت، بی‌توجهی به خداست. اگر می‌بینید در جایی از گفته‌هایم چیزی گفته شده که به دل تان نمی‌چسبد بدانید که آن سخن از دل من بر نیامده بلکه برای خودنمایی و نشان دادن خودم بوده است؛ چون سخن اگر از دل برآید لاجرم بر دل نشیند. می‌خواهم خیلی چیزها بنویسم ولی از سویی می‌ترسم که گفته‌هایم به خاطر خدا نباشد و از سویی دیگر عُجب و ریا در من بیچاره باعث شود تمام گفته‌هایم پایمال شود. فکر کردم که اگر چیزی نگویم و نوشته‌ای به یادگار باقی نگذارم بهتر از این است که چنین نوشته‌هایی را بنویسم ولی خدا شاهد است که این همه نوشته‌ها به خاطر این است که خدا را دریابیم. اعمال دیگران برای ما شرط نیست. اگر می‌خواهیم خالصانه در راه خدا گام بنهیم خدا نیز راه را به ما نشان خواهد داد ولی اگر با همه محبّت‌ها و گذشت‌هایی که

خدای مهربان در حق ما می‌کند راه او را گم کرده و راه دنیا دوستان را پیش بگیریم، آن‌چنان ذلیل و گرفتار می‌شویم که حدی ندارد. اگر می‌خواهید انسان باشید صادقانه و بی‌غرضانه قرآن کریم را مطالعه نمایید. همه خواسته‌ها و نیازها در قرآن جمع است هر چند که نفسِ شوم، نمی‌گذارد به این نکات توجه داشته باشیم. قبل از اینکه دنیا را وداع گوئیم توجه داشته باشیم که برای چه کاری آمده‌ایم و خداوند بزرگ چه منظوری از خلقت ما دارد. غضب و حرص و شهوت و خودخواهی باعث نشود که خدا را که راه رستگاری بشر است از یاد برده و گم کنیم. تمام کسانی که غضب و طمع و شهوت و تکبر و بی‌میلی و بی‌بند و باری را از خود دور نساخته‌اند هرگز نخواهند توانست خدا را دریابند. خدای مهربان و کریم و بزرگوار را کسی می‌فهمد که دلش را پاک بگرداند. آینه کثیف و زنگ زده، هیچ وقت نگاه‌کننده را خوب نشان نمی‌دهد و هیچ چیز را نشان‌مان نخواهد داد و ما هر چقدر عصبانی و غضبناک بشویم که چرا خودمان را در آینه نمی‌بینیم به جایی نخواهد رسید مگر به یک راه که آن راه هم این است که اصلاً بگوئیم که آینه‌ای وجود ندارد. دل‌مان و روح‌مان را پاک و صاف بگردانیم هیچ کس را نشان نخواهیم داد و هیچ موجودی را درک نخواهیم کرد و در این حال است که خشمگین شده و می‌پنداریم که من همه چیز را می‌فهمم و درک

می‌کنم و دیگران هستند که مرا درک نمی‌کنند و این همان غرور و تکبر و ذلالت ماست. قلب صاف و روح آدمی، انسان را یک لحظه آرام نمی‌گذارد. اگر می‌خواهی در زندگی دنیوی و اخروی پیروز گردی، خدا را دریاب. فکر ما و روح ما به خاطر این، در ما به وجود آمده که هر چیزی را که می‌شنویم بتوانیم خوب و بد بودن آن را درک کرده و تشخیص دهیم. اگر بخواهیم لذت زندگی را بچشیم باید در هر کاری خدا را در نظر داشته باشیم. این امر برای من ثابت شد که اگر خدا را از یاد ببریم خدا نیز ما را از یاد خواهد برد و این نهایت بدبختی و بیچارگی ماست.

آیا می‌دانیم که چقدر در این دنیا زندگی خواهیم کرد آیا از خود مطمئن هستیم که فردا را خواهیم دید؟ اگر چنین می‌پنداریم که زندگی و لذت و خوش گذرانی و بی بند و باری، همیشگی است سخت در اشتباهیم چون هیچ کس تا به حال حتی پیامبران بزرگوار نمی‌دانستند که یک دقیقه دیگر زنده هستند یا نه. و اگر می‌دانیم که این همه لذت و طمع و خوش گذرانی‌ها و خود بزرگ‌بینی‌ها و شهوت‌رانی‌ها تمام شدنی است و باید روزی حساب پس دهیم پس چرا این همه به زندگی دنیایی دلخوش بوده و چرا این همه تکبر و مقام دوستی و دنیا دوستی و کینه توزی در ما

به وجود آمده است. می‌خواهم به حضورتان برسانم که اگر هدف آفرینش را درک نکنیم به همه مصیبت‌ها دچار می‌شویم. چنانکه شده‌ایم و اگر خدا یاری نفرماید همچنان دچار این بدبختی‌ها و مصیبت‌ها خواهیم شد.

ای خدای بزرگ، عاجزانه از تو می‌خواهیم که هر چند که تا این لحظه نتوانسته‌ایم امر تو را و تذکرات بی‌شمار تو را از جان و دل قبول کرده و بدان‌ها عمل نماییم، ولی می‌خواهیم نوری در قلب سیاه و تاریک ما بیفشانی که هر لحظه که در این دنیا هستیم به فکر تو باشیم و تو را هیچ وقت فراموش نکنیم.

بار الهی: ما را چنان نیرویی ببخش که بتوانیم بعد از این در مقابل حوادث ناگوار و در مقابل ناملازمات زندگی، خود را نبازیم و به تو توجّه داشته باشیم که تنها توجّه به تو، ما را از این زندگی ذلّت بار و ننگ آفرین نجات خواهد داد. راستی انسانی که آزاده باشد و آزاده به دنیا آمده باشد چرا امروز غلام حلقه به گوش و قربانی این و آن شود.

ما امروز برده نفس شیطانی و غرور و تکبر و از خود بیگانگی هستیم و اگر مبدأ اصلی و نور حقیقی و ذات بی‌همتای او را درک نکنیم همچنان برده زشتی‌ها و بدی‌ها خواهیم بود.

برادران عزیزم: باید همگی تلاش کنیم که قدرت الهی را درک نماییم و انقلابی که به حول و قوه الهی در ایران به وجود آمده را درک نموده و درباره آن فکر کنیم. امام بزرگوارمان را که همیشه رهبر این انقلاب اسلامی بوده و همیشه در حرکت و تکاپو بوده است دریابیم. به خداوند بزرگ و قادر قسم یاد می‌کنم که به ما لطفی عنایت فرماید که قدر این انقلاب اسلامی و رهبر بزرگوارمان را درک کنیم.

امام خمینی را که شمعی در حال سوختن است و قدرت هزار بمب هسته‌ای را دارد درک کنیم.

سخن زیاد است و مجال کم.

قرآن کریم: « بگو اگر کلمات پروردگار مرا با آب دریا بنویسند پیش از آنکه کلمات پروردگار پایان پذیرد آب دریا به پایان می‌رسد.»

پاینده باشید

خلوت دل

شهید از زبان پدر

همیشه از خدا، فرزندان صالح و سالم می‌خواستم. خداوند هم عنایت فرمود و فرزندانی به من عطا کرد که باعث افتخار شدند.

عقیل از دوران کودکی، بچه آرام و سر به زیری بود. کنار دست مادرش می‌نشست و به کمک مادرش حروف قرآنی را می‌آموخت. در دوران خردسالی و نوجوانی علاقه خاصی به عمه‌هایش داشت و در اوقات فراغت با فرزندان عمه‌هایش بازی می‌کرد.

بعد از اینکه کمی بزرگتر شد در مغازه به من کمک می‌کرد و در اوقات بی‌کاری با دوستانش به بازی فوتبال می‌پرداخت. مادرش را بسیار دوست

داشت. بارزترین شخصیت‌اش عاطفی و فعال بودنش بود و هرآنچه به وی محول می‌شد به نحو خوبی به سرانجام می‌رسانید. شرایط زندگی را خوب درک می‌کرد و هیچ وقت خانواده را اذیت نکرد. یک دوچرخه برایش خریده بودم و با همان دوچرخه به مدرسه می‌رفت؛ بعد از مدرسه در مغازه می‌نشست و به من کمک می‌کرد.

عقیل علاقه‌مند به امام حسین(ع) و هئیت عزاداری بود و علی‌رغم سن کم با تماشای تلوزیون مخالف بود و برنامه‌های تلوزیون را مخرب اخلاق و فاسد می‌دانست.

با شروع فعالیت‌های مردمی علیه رژیم دست‌نشانده پهلوی، عقیل همراه مردم انقلابی شد و در تظاهرات‌ها شرکت فعالی داشت و چندین مرحله تا حد دستگیری هم پیش رفته و از ورطه گریخت. دو سه باری هم با دست و پای خونین به خانه آمد؛ ما چون جریان را می‌دانستیم حرفی نمی‌زدیم و او هم هیچ صحبتی نمی‌کرد. یکی از شب‌ها عقیل دیر به خانه آمد، لباس‌هایش خاکی بود و انگار که می‌لنگید. به خودم جرأت دادم و پرسیدم چی شده؟ سرش را پایین انداخت و آرام گفت: در مسجد میر صالح توسط نیروهای رژیم محاصره و مجبور به ترک مسجد شدیم. موقع پریدن از پشت بام مسجد، زمین خوردم، چیزی نیست. دستش را

گرفتم و گفتم: مواظب باشید. گفت: به روی چشمم و دوباره خانه را ترک کرد. هنگام گرفتاری و مشکلات، تنهایی اختیار می‌کرد و قدم می‌زد. فهمیدم که باید تنهایش بگذارم و کاری به کارش نداشته باشم.

بعد از شهادت برادرش جلال^۴، عقیل گفت: «که من باید راه جلال را ادامه دهم. جلال شهید شده و به فیض رسیده و من مانده‌ام.» می‌گفت: «قرآن، اسلام و ناموس مردم در خطر است. ماندن فایده‌ای ندارد باید به جبهه بروم.» می‌گفت «مرگ سراغمان می‌آید چه زود چه دیر، پس باید به جبهه رفت و دفاع کرد.»

آخرین باری که رفت توصیه‌هایی به من کرد: «نگذار بچه‌ها از خط امام کنار و دور شوند. رساله امام را مطالعه کنید و هر چه امام گفت به آن عمل کنید و در راه او قدم بردارید و هدفی غیر از هدف او نداشته باشید.» مکشی کرد و ادامه داد: «این بار می‌روم و شهید می‌شوم و این افتخار بزرگی است. مبادا برای من گریه کنید که روح من از شما ناراحت می‌شود.»

^۴ شهید حسینی (جلال) عرش نشین فرزند قدرت، در تاریخ ۱۳۶۱/۲/۲۶ در عملیات بیت المقدس در منطقه جنگی شلمچه به شهادت رسید.

به هر حال عقیل هم به جلال و به خیل شهدا پیوست و من به سفارش او قطره اشکی هم از چشمانم سرازیر نشد. اما این عمل پیش مردم بود تا به وصیت‌شان عمل کنم و دشمن شاد نشود. بعد از جلال و عقیل بارها در صندوق خانه‌ای که در منزل داریم خلوت کرده‌ام و یک دل‌سیر برای عزیزانم گریه کرده‌ام. نه به خاطر شهادت‌شان، گریه کرده باشم بلکه به خاطر مظلومیت‌شان و به دلیل اینکه نیستند و خیلی احساس تنهایی می‌کنم.

خلاصه خوبی‌ها

شهید از نگاه مادر

اگر بخواهم درمورد جلال و عقیل صحبت بکنم، مدت‌ها طول می‌کشد؛ ولی اگر این دو خوب را بخواهم خلاصه کنم و خلاصه خوبی‌های آن‌ها را بگویم باید اشاره کنم که بچه‌های فعالی بودند، یک لحظه آرام و قرار نداشتند و یک جا بند نمی‌شدند. من همیشه از آن‌ها راضی بوده و هستم. در باره جبهه رفتنشان باید بگویم:

«من خودم آن‌ها را به جبهه فرستادم و همیشه آرزو داشتم کاش من هم می‌توانستم همراهشان باشم. مادر شهید بودن افتخار کمی نیست. خدا هر چه خواسته‌ام به من داده است.»

خدا می‌داند که تا به حال یک قطره اشک هم برایشان نریخته‌ام. وقتی خودم اجازه رفتنشان را داده‌ام و خواسته خودشان بود که شهید شوند وقتی می‌دانم کجا رفته‌اند و آرزوی وصالشان را دارم چرا گریه کنم. عهدی با خود و خدایم بسته‌ام. سعی می‌کنم هفته‌ای دو بار روزه بگیرم و از دستم همین بر می‌آید. در سجده‌هایم دعا می‌کنم که خدا تمام جوانان ایران را موفق کند و به غیر از خدا و وصال فرزندانم به هیچ مسئله‌ای فکر نمی‌کنم.

جلال و عقیل از خدا بودند و به خدا پیوستند، امیدوارم من هم توفیق حضور در کنار آنها را داشته باشم.

آرزوی شهادت

شهید از دیدگاه برادر^۵

عقیل در رشته برق دیپلم گرفت و شاگرد نمونه بود. کتاب‌های درسی را در اولویت قرار می‌داد و در اوقات فراغت از تحصیل، قرآن و نهج البلاغه مطالعه می‌کرد، کتاب‌های آیت الله دستغیب و استاد مطهری جزو کتاب‌هایی بود که همیشه در دستش بود. مطالعه می‌کرد و غرق در تفکر و اندیشه می‌شد. زیاد خلوت می‌کرد و با اینکه سن کمی داشت ولی در مراقبت نفس بسیار ساعی بود.

^۵ توحید عرش نشین، برادر شهید که دومین فرزند خانواده است.

« یک شب دیدم نماز می‌خواند، ساعت حدود ۲/۵ بعد از نصف شب بود. خیلی منتظر شدم تا بفهمم چه نمازی می‌خواند. بالای سرش حاضر شدم در سجده بود و گریه می‌کرد چنان با صدق دل دعا می‌کرد که محو معرفتش شدم. بعد از اینکه نماز را تمام کرد. مدت زمان زیادی در سجده ماند. از شدت زاری تمام تنش می‌لرزید. دست روی شانه‌اش گذاشتم. تا متوجه حضور من شد از سجده بلند شد و نشست. التماس دعا کردم. گفت: «تو مرا دعا کن. اگر مرا دوست داری دعا کن شهید شوم.» بعد مکثی کرد و سجاده را جمع کرد.

طبق عادت برای پیاده روی آماده شد. من که خواب از سرم پریده بود و غرق معنویات عقیل شده بودم اجازه خواستم و همراهی‌اش کردم. دقایقی هیچ کدامان حرفی نمی‌زدیم و آرام کنار هم قدم برمی‌داشتیم. عقیل با این کلام سکوت را شکست: «توحید جان! یادت هست مرحوم جلال می‌گفت. باید برود سراغ امام و مخالفت خودش رو از بنی صدر به گوش امام برساند. یادت هست من مخالفت کردم و گفتم امام او را تأیید کرده و نباید این کار را بکند.» من آرام جواب دادم: «آره یادمه، خوب که چی؟» گفت: «جلال روی حرفش ماند و رفت. از تهران هم عازم جبهه شد و به آرزویش رسید. میدونی می‌خوام چی بگم؟ می‌خوام بگم

جلال واقعاً معرفت بالایی داشت که شهادت نصییش شد.» منظورش را فهمیدم. دوباره سکوت حاکم شد و من می‌دانستم که در دل عقیل چه می‌گذرد. عقیل برای شهادت آماده شده بود و بعد از این ماجرا رفت و به آرزویش رسید.

برادر و رفیق!

شهید از نگاه برادر کوچک^۶

کلاس اول ابتدایی می‌خواندم و تشنه آموختن بودم. عقیل به درس و مشقم می‌رسید و با مهربانی در انجام تکالیف مدرسه به من کمک می‌کرد. از داداش جلالم خیلی می‌ترسیدم. آدم جدّی و عصبانی‌ای بود. حرف را یک بار می‌زد و تکرار نمی‌کرد. به خاطر اختلاف سنی که با جلال و توحید داشتم، مرا به جمع خودشان راه نمی‌دادند ولی عقیل با همه فرق می‌کرد. نه به خاطر اختلاف سنی کم، بلکه به خاطر احساس آرامشی که در کنارش داشتم از او جدا نمی‌شدم. هم برادرم بود و

^۶ مسلم عرش نشین، برادر شهید

هم رفیقم. سعی می‌کرد چیزهایی را که می‌دانست به من یاد دهد و تجربیات زیادی از بودن کنار عقیل کسب می‌کردم.

با آغاز فعالیت‌های انقلابی، عقیل کمتر به من می‌رسید و من از این ماجرا آزرده بودم ولی عقیل در لحظات اندکی که با من بود ناراحتی‌ام را تسکین می‌داد و غصه را از دلم بیرون می‌آورد. من سماجت می‌کردم که مرا هم با خودش به تظاهرات‌ها ببرد. از من خواهش و از عقیل امتناع. بچه بودم و حق داشت که مرا نبرد ولی من به او عادت کرده بودم و به خاطر همین نمی‌توانستم نبودنش را تحمل کنم. خلاصه سماجت من جواب داد و یک روز همراه برادرهایم به تظاهرات رفتم.

تقریباً ساعت ۹ شب بود. بچه‌ها در گوشه‌ای از خیابان عالی قاپو قرار گذاشته بودند. آن‌جا سازماندهی شدند و حرکت کردیم. من که بار اوّل بود خیلی دلهره داشتم و کنار عقیل حرکت می‌کردم. ناگهان تیراندازی شد. نیروهای رژیم به خیابان‌ها ریختند و جوانان انقلابی به این طرف و آن طرف فرار کردند.

عقیل گفت: مسلم جان! تا می‌توانی سریع به سمت خانه‌مان بدو. گفتم: نمی‌شناسم! گفت: بدو، به خدا توکل کن بدو! گفتم: والله نمی‌شناسم، گریه کردم و گفتم: نمی‌دانم خانه کجاست؟! تکرار کرد: بدو می‌رسی

خانه. با جدّیتی که در سخنان عقیل بود. با توکل به خدا به سمت خانه‌مان دویدم و هنوز هم برایم سؤال است که چگونه خانه را پیدا کردم.

ساعت ۲ یا ۲/۵ بعد از نصف شب بود که زنگ در را زدند. جلال و عقیل با باز شدن در، به داخل اتاق افتادند. هر دو غرق خاک و خون بودند. پدرم با دیدن بچه‌ها اشک در چشمانش پر شد و مادر بی‌تابی می‌کرد. جلال با قاطعیّت گفت: چرا گریه می‌کنید. چیزی نشده! بروید بخوابید. کسی جرأت نداشت روی حرف او حرف بزند. رفتند دست و صورت‌شان را شستند و خوابیدند. مسأله‌ای که برای من مبهم مانده این است که در آن شب به خاطر جراحات اندک برادرانم، پدر و مادرمان چنان ناراحت شدند که بی‌سابقه بود. اما موقع شنیدن خبر شهادت‌شان و در تشییع و تدفین این دو عزیز، ذره‌ای ناراحتی در چهره والدین‌ام نبود.

برادرانم رفتند و به آرزوی دیرینه خود رسیدند. یادم نمی‌رود موقع رفتن، عقیل وصیت کرد که امام را تنها نگذارید و حامی انقلاب باشید و در شهادت من گریه نکنید.

ما هم به وصیّت او عمل کردیم. امیدوارم از ما راضی باشد و خدا توفیق عنایت فرماید تا بتوانیم راه شهدای عزیز را ادامه دهیم.

باهوش، با اخلاق، خوش تکنیک و سریع

پرویز رجایی فر^۷

سال ۱۳۵۶ در مسابقات فوتبال جوانان اردبیل شرکت کردیم. جلال عرش‌نشین برادر نوجوانی به نام عقیل داشت که در تمرینات تیم ما در آن سال شرکت کرد. نوجوان بود و فقط ۱۴ سال داشت، اما در تمرینات چنان با جدیت حاضر می‌شد که تصمیم گرفتیم او را در ارنج اصلی تیم بگذاریم.

^۷ پرویز رجایی فر مربی فوتبال که بازنشسته آموزش و پرورش می‌باشد.

باهوش، با اخلاق، خوش تکنیک و سریع بود. پیشنهاد کردم که در پست هافبک راست بازی کند. در تمرینات چنان جدی بود که همه را محو تماشای بازی زیبایش می کرد. یک روز با یکی از تیم های اردبیل مسابقه داشتیم و عقیل آن روز بهترین بازی اش را انجام داد. هافبک چپ حریف بازیکن خشنی بود و دایم روی پای عقیل تکل می زد. داور بازی غفور نژاد ابراهیمی، چندین بار به بازیکن خاطی تذکر داد و آخر سر هم با کارت زرد جریمه اش کرد. ما که شاهد بازی بودیم هاج و واج مانده بودیم. علی رغم خطاهای پی در پی، عقیل هیچ اعتراضی نمی کرد و به بازی خودش ادامه می داد. عقیل اسوه اخلاق بود. من به عمرم نوجوانی به خوش اخلاقی او ندیده ام. همین بازی خوب، باعث شد که عقیل همیشه در ترکیب اصلی تیم باشد.

به خاطر تشویق بچه ها، تصمیم گرفتیم که یک بازی خارج از اردبیل برگزار کنیم. به واسطه صفر منصوری مهر که در پارس آباد ساکن شده بود؛ با تیم این شهرستان قرار مسابقه گذاشتیم. مینی بوسی کرایه کردیم و با هزینه خودمان به پارس آباد رفتیم. باران شدیدی می آمد و چون زمین فوتبال پارس آباد خاکی بود. همه جای زمین باتلاقی شده بود. من به همراه مظاهر و میرعلی صمصام حیدری و عقیل عرش نشین برای بررسی

زمین فوتبال رفتیم. آب در قسمت‌هایی از زمین مانده بود و امکان بازی نبود ولی به پیشنهاد بچه‌ها که راه زیادی آمده‌ایم و هزینه اسکان و غذا برای ماندن هم نداریم. تصمیم به بازی با آن شرایط زمین، گرفتیم. بچه‌های تیم پارس آباد تنومند بودند و ما اکثراً نوجوانان مان را برده بودیم. به خاطر شرایط زمین، بازی فیزیکی ادامه داشت و بچه‌ها یک به یک مصدوم می‌شدند. عقیل به اندازه دو بازیکن می‌دوید و وزنه تیم ما بود. علی رغم فشاری که در بازی بود به لطف بازی منطقی، بازی را اداره کردیم و با خاطره‌ای خوش به اردبیل برگشتیم.

با آغاز جنگ تحمیلی از طرف رژیم بعثی عراق، عقیل به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست و هر از گاهی در تمرینات حاضر می‌شد. بعد از شهادت برادرش جلال، عقیل پایش را به توپ فوتبال نزد و به دنبال هدفی بزرگ‌تر رفت و به آرزویش رسید. عقیل شهید شد و من سال‌هاست که برای نوجوانان و جوانانی که در تیم ما عضو می‌شوند از عقیل و اخلاق خوب‌اش و بازی جوانمردانه و هوشمندانه‌اش می‌گویم.

کلاس درس بسیجیان

رضا چهره برقی^۸

خانواده ما و خانواده عرش نشین در یک محله زندگی می کردیم و عقیل از دوستان نزدیک من بود. جوانی که تکیه گاهش خدا بود و هیچ کاری را بدون توکل به خدا انجام نمی داد.

نوجوان بود که فعالیت های انقلابی را آغاز کرد. بعد از پیروزی انقلاب با همکاری و همراهی هم، پایگاه بسیج و انجمن اسلامی را در محله، راه

^۸ رضاچهره برقی فرزند رجب از دوستان نزدیک عقیل بود.

اندازی کردیم و عقیل با فکر پویا و تقوای بالایی که داشت در فعالیت‌ها سرآمد بود.

بهترین دوستش شاپور برزگر^۹ بود و عقیل با معرفی شهید برزگر، فرمانده شد. این دو بزرگوار از نظر فکری و اعتقادی خیلی به هم نزدیک بودند و هر دو ورزشکار زبده‌ای بودند. همین تشارکات اخلاقی باعث نزدیکی این دو بزرگوار به هم شده بود. روحی خستگی ناپذیر داشتند و آرامش برای آن‌ها مفهومی نداشت. خوش بیان بودند و در تربیت بسیجیان مخلص به صورت عملی وارد شده بودند. زندگی و رفتار و اعمال این عزیزان کلاس درسی بود که خیلی از نوجوانان و جوانان در این کلاس‌ها، درس عشق و ایثار و جانبازی می‌آموختند.

به راستی شاپور و عقیل مصداق کامل حرف‌هایشان بودند. ایستادند و جانبازی کردند و گوهر شریف جان را تقدیم جانان نمودند.

^۹ سردار شهید شاپور برزگر؛ هم‌رزم شهید که در عملیات والفجر ۴ در پنج‌مین به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

رنگ خدا گرفته بود

سردار غلام عسگر کریمیان^{۱۰}

هرگز فراموش نمی‌کنم چهره معصوم و پر از اخلاص و صداقت عقیل
عرش‌نشین را که بعد از فراغت از آموزش‌های سخت و تخصصی
اطلاعات عملیات که در نزدیکی تنگه ابوغریب در سال ۱۳۶۱
اجرا می‌شد؛ بر روی تپه‌ای می‌نشست و دو زانویش را در بغل

^{۱۰} سردار غلام عسگر کریمیان؛ آزاده سرافراز که در عملیات خیبر در منطقه طلاییه به اسارت
دشمن بعثی در آمد و از سال ۱۳۶۲ تا ۱۳۶۹ دوران اسارت را گذراند. سردار کریمیان هم اکنون
فرمانده لشکر عاشورا می‌باشد.

می گرفت و با همان آرامش همیشگی که در چهره داشت به افق خیره می شد. بوی شهادت از آن عارف رزمنده به مشام می رسید یا به قول جبهه‌ای‌ها نور بالا می زد.

عقیل کارش شده بود نماز و دعا و نیایش و آموزش و خدمت به اطرافیان. با هم در یک چادر بودیم؛ منظم و مرتب بود، چهره‌ای ملکوتی، اعمالی الهی و دلی پاک چون آب زلال داشت و من از اینکه چنان هم‌رزمی داشتم به خود می بالیدم. بی تردید بین خود و خدایش را اصلاح کرده بود و مصداق این حدیث شریف شده بود که: «من اصلاح بینة و بین الله، اصلاح الله ما بینة و بین الناس».

همه او را دوست داشتند. چون خدا خواسته بود و محبت او را در دل‌ها نشانه بود و در یک کلام، رنگ خدا گرفته بود.

یک بار به او گفتم: «برادر، بوی شهادت از هم اکنون بلند شده؛ تو که می‌گویی شهادت تنها راه سعادت است. پس چرا این قدر به خودت می‌رسی؟ مسواک مرتب، اصلاح محاسن، اتوی لباس‌ها (به روش جبهه‌ای، که بچه‌های با سلیقه، لباس‌شان را زیر پتو پهن می کردند تا طلوع صبح، خط اتو بگیرد. البته آن‌هایی که بیش از یک شلوار داشتند چون در منطقه همیشه با لباس رزم و آماده باید می‌خوابیدند) و...» عقیل با آن نگاه

نافذش نگاهی به من کرد و گفت: « برادر، می‌خواهم امانت الهی را سالم تحویل دهم؛ به خدا بگویم بفرمایید، بدن بی عیب و نقص و جوان و سرزنده اما قابلی ندارد تقدیم شما باشد؟! » به شدت از گفته خود پشیمان و شرمنده شدم و برای لحظه‌ای به حال خدایی‌اش غبطه خوردم؛ من کجا بودم و او کجا؟ من چگونه فکر می‌کردم و او چگونه...

آری، همه شهیدانِ ما اوّل شناختند و بعد عاشق شدند و بعد مجاهدت نمودند و آن موقع بود که خدای‌شان مشتری‌شان شد و آن‌ها را بالا کشید و نزد خود برد تا برای همیشه و ابدی نزد خدای‌شان و معشوق‌شان روزی بخورند و به حال من و دیگر بازماندگان قافله عشق، از آن بالا بخندند!

ولی عقیل جان! اگر دیر آمدم مجروح بودم، اسیر و زخمی و ... بودم؛ تو را به جان فاطمه زهرا(س) ما را فراموش نکنید.

روحش شاد و راهش پر رهرو باد

بوی شهادت می دهی!

رحیم صدقیان^{۱۱}

سال ۱۳۵۹ با ورود به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، با عقیل آشنا شدم. برادر بزرگش، جلال را از سال ۵۸ می شناختم و با ایشان در حزب فداییان اسلام فعالیت می کردیم. به خاطر حسن رفتار و تقوا و دانشی که از جلال دیده بودم؛ در اولین برخورد با عقیل، به طرف او کشیده شدم. با گذر زمان و با آشنایی بیشتر با این جوان، دریافتم که معرفتی کامل دارد و انسانی کامل است. هر چه آشنایی ما بیشتر می شد؛ من در مقابل بزرگواری این جوان پاک در حیرت و بهت می ماندم و هنوز هم بعد از سال ها نتوانسته ام بدلی برای او پیدا کنم.

^{۱۱} رحیم صدقیان؛ از یادگاران هشت سال دفاع مقدس و هم رزم شهید که هم اکنون مشاور امور ایثارگران استانداری اردبیل می باشد.

مسئولیت عقیل در سپاه، اعزام نیرو بود و همیشه سرش شلوغ بود. یک روز چلو مرغ آورده بودند و مسئول تدارکات مشغول تقسیم غذا بود. صف طولی بسته بودیم و منتظر گرفتن غذا بودیم. من بعد از حدود یک ربع ساعت معطلی، بالاخره چلو مرغ را گرفتم و به اتاق عقیل رفتم. با کمال تعجب دیدم که او نان و پنیر می خورد. من بی خبر از موضوع، گفتم: «ناهار امروز، چلو مرغه! اون وقت تو نان و پنیر می خوری؟!» با مکث کوتاهی جواب داد: «این جوری راحت ترم!» من هاج و واج ماندم و دیگر حرفی نزد.

زمان گذشت و عقیل به جبهه اعزام شد و من هم به منطقه رفتم. مدت ها بود که او را نمی دیدم تا اینکه قبل از عملیات والفجر ۱ در صفی آباد^{۱۲} دزفول ملاقاتش کردم. باغ های پرتغال صفی آباد معروف است و زیبایی خاصی دارد من یک پرتغال چیدم و به عقیل تعارف کردم. عقیل امتناع

^{۱۲} در ۱۳ کیلومتری جنوب دزفول و ۲ کیلومتری شمال دزآب واقع است. از مکان های زیارتی این شهر می توان به بقعه سید شهاب الدین قائد معروف به فراش اشاره کرد. این شهر از سرسبز ترین شهرهای شمال خوزستان می باشد که حومه آن پوشیده از درختان اکالیپتوس و باغات مرکبات می باشد. این محل در دوران هشت سال دفاع مقدس محل استقرار نیروهای لشکر ۳۱ عاشورا بود.

کرد و نخورد. گفتم: «عقیل جان! میوه را توی باغ بخوری که حرام نیست؛ یک دانه از این پرتغال‌ها بخور.» عقیل قبول کرد و خورد. بعد گفت: «صدیقان، این جا به این زیبایی؛ بین بهشت خدا چقدر زیباست؟» گفتم: «بوی شهادت می‌دهی، ان شاء الله بهشت رو هم می‌بینی.» سرش را پایین انداخت و دیگر حرفی نزد. می‌دانستم که زیر لب چه می‌گوید و چه می‌خواهد.

با آغاز عملیات والفجرا دیگر عقیل را ندیدم تا اینکه شنیدم که به آرزویش رسیده و به بهشتی که آرزویش را داشت وارد شده است. روحش شاد و راهش پر رهرو. ان شاء الله.

«شنیدن کی بُود مانند دیدن»

جواد صبور^{۱۳}

قبل از آغاز عملیات والفجر مقدماتی در منطقه جنوب غرب در کنار سایت‌های موشکی مستقر شده بودیم. بنده در آن برهه معاون گردان محرم که بنامعلی محمدزاده^{۱۴} فرمانده آن بود؛ انجام وظیفه می‌کردم.

^{۱۳} جواد صبور آقچه‌کندی، هم‌رزم شهید، رییس سابق بنیاد شهید و امور ایثارگران، فرماندار سابق اردبیل و نماینده مردم اردبیل در مجلس شورای اسلامی از پیشکسوتان هشت سال دفاع مقدس می‌باشد.

^{۱۴} سردار شهید بنامعلی محمدزاده فرزند رحمان اهل روستای مستان‌آباد شهرستان نیر، معاون گردان محرم و فرمانده گردان مقدار از لشکر ۳۱ عاشورا که در عملیات کربلای ۵ به مقام شهادت نایل آمد.

در یکی از شب‌ها با محمدزاده خلوت کرده بودیم و در مورد عملیات و نیروها صحبت می‌کردیم. محمدزاده گفت: «جواد جان! شنیده‌ام که عقیل در منطقه است. اگر جایش را می‌دانی دلم برای دیدن‌اش تنگ شده.» من که به عقیل ارادت خاصی داشتم و دوستش داشتم در جواب گفتم: «بله می‌دانم کجاست و بسیار مشتاق زیارت او هستم.» بلافاصله به محل استقرار گردان اطلاعات- عملیات لشکر رفتیم و سراغ عقیل را گرفتیم. یکی از برادران رزمنده با اشاره به تپه‌ای که در نزدیکی ما بود گفت: «اگر می‌خواهید همین امشب او را ببینید؛ بالای آن بلندی بروید. عقیل آنجاست!» ما که از راز و نیازهای شبانه عقیل خبر داشتیم و می‌دانستیم هیچ شبی را در منطقه بدون ادای نماز شب و مناجات با خدا نمی‌گذرانند؛ راهی شدیم و بالای تپه رفتیم. شب تاریکی بود و جلوی پا را نمی‌شد دید. با کمک نور چراغ قوه مسیر را طی کردیم و بعد از مدتی طولانی، عقیل را پیدا کردیم. در بالای تپه، قبری کنده بود و کنار قبر به نماز ایستاده بود. غرق در مناجات با خدا بود و متوجه ما نشد. به پیشنهاد محمدزاده کنار او نشستیم و منتظر ماندیم. بعد از اینکه نمازش را تمام کرد. گفتم: «خدا قبول کند مؤمن. ما را ببخش که بین تو و خدا فاصله انداختیم و مزاحم مناجات شدیم.» بلند شد و ایستاد و با گرمی من و بنامعلی را در آغوش گرفت. محو سیمای نورانی‌اش شده بودم. با

خوشرویی ما را پذیرفت و دقایقی در کنارش ماندیم. لحظات نابی که هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد. من از شب زنده‌داری عقیل در منطقه شنیده بودم. ولی «شنیدن کی بود مانند دیدن». با دیدن حالات عرفانی آن عزیز به وجد آمده بودم و گذر زمان را نمی‌دانستم. بعد از کمی صحبت، با عذرخواهی از بر هم زدن خلوتش، از او خداحافظی کردم. پاهایم می‌رفت و دلم پیش عقیل مانده بود. چون می‌دانستم با این روحیه عرفانی حتماً شهید خواهد شد. و همین‌طور هم شد. عقیل در عملیات والفجر ۱ شربت شهادت نوشید و به خواسته‌اش که وصال محبوب بود رسید.

تابع ولایت

علیرضا یزدانی^{۱۵}

آشنایی من با عقیل، از طریق برادرش جلال بود. جلال نماینده هیئت هفت نفره جهاد بود و من به همراه موسی اکبری نماینده سپاه بودیم و برای رسیدگی به امور روستاییان به روستاها می‌رفتیم. جلال، فردی آگاه و با سواد بود و بعد از آشنایی فهمیدم که در حزب فداییان اسلام هم

^{۱۵} علیرضا یزدانی فرزند اروج‌علی مسئول طرح عملیات در لشکر ۳۱ عاشورا و رییس سابق آموزش و پرورش نمین بود.

فَعَالِيَّت دارد. به واسطه خوش صحبتی و اطلاعات علمی و اجتماعی بالایی که داشت؛ علاقه به ایشان پیدا کردیم و این دوستی ادامه یافت.

با آغاز جنگ و تجاوز رژیم بعثی، برای دفاع از دست‌آوردهای انقلاب، در دفاع مقدس شرکت کردیم.

در عملیات مسلم بن عقیل^{۱۶} حفظ تنگه ساموآپا توسط نیروهای گردان امام سجاده (ع) که بیشتر نیروها، از بچه‌های اردبیل بودند؛ از دید آقا مهدی باکری یک کار خارق‌العاده بود که باعث تشکیل تیپ ۹ مستقل حضرت عباس (ع) با اتکا به نیروهای اردبیلی، مشکینی، خلخال‌ی و رزمندگانی از سراب و خوی شد. فرماندهی این تیپ مستقل به برادر حمید باکری داده شد و بنده به عنوان جانشین فرمانده تیپ انتخاب شدم.

در عملیات والفجر مقدماتی، عقیل عرش‌نشین مسئول سازماندهی تیپ شد و بنا به دستور، تیپ ما در این عملیات شرکت نکرد. عقیل به مرخصی رفت و قبل از آغاز عملیات والفجر ۱ برگشت. به سراغ عقیل رفتیم. یک حالت عرفانی داشت و از چهره‌اش مشخص بود که شهید خواهد شد. در

^{۱۶} عملیات مسلم بن عقیل، در تاریخ ۱۳۶۱/۷/۹ در غرب سومار و ارتفاعات مسلط بر شهر مندلی عراق صورت گرفت؛ که ارتفاعات مشرف به مندلی و پاسگاه مرزی ایران آزاد و پاکسازی شد.

منطقه، عادت کرده بودیم و با یک نگاه می‌فهمیدیم که بچه‌ها در چه حالتی هستند. عقیل هم، نورانی شده بود و چهره‌اش فریاد می‌زد که شهید خواهد شد. به ما چایی تعارف کرد و مقداری هم حلوا آورد. حلوا را از اردبیل آورده بود؛ به خاطر زخم معده‌ای که داشت؛ حلوا می‌خورد و می‌گفت برای التیام درد معده خوب است. من به حال عقیل غبطه خوردم که با آن حال و در حالی که یک سال از شهادت برادرش جلال نگذشته، به منطقه آمده بود و مسئولیت خطیر سازماندهی نیروها را به عهده گرفته بود. با شروع عملیات، عقیل جزو نیروهای پیشرو به خط مقدم رفت. من در همان شبِ اوّل عملیات مجروح شدم و بعد فهمیدم که عقیل به آرزویش رسیده است.

در مورد شخصیت عقیل باید بگویم که در ترک مکروهات و عمل به مستحبات از همه یک قدم جلوتر بود. بنده‌ی خالص و تابعی بود که امر رهبری و ولایت را با جان و دل قبول کرده و قدم در راه «فنا فی الله» گذاشته بود. به حدّی به امام خمینی (ره) علاقه داشت که علی‌رغم زخم معده شدیدی که داشت، طبق حکم امام، روزهای دوشنبه و پنجشنبه را روزه می‌گرفت و روزه عقیل در منطقه سر زبان‌ها افتاده بود.

باید بمانم تا سنگر جلال خالی نماند

قادر تکریم^{۱۷}

در عملیات فتح‌المبین^{۱۸} مجروح شده و به اردبیل برگشته بودم. اوایل اردیبهشت ۱۳۶۱ زخم‌هایم تقریباً خوب شد و به خاطر اصرار زیادم جهت اعزام به منطقه، در ۱۱ اردیبهشت طی حکمی بنده را به عنوان جانشین گردان اعزام اردبیل منصوب کردند که عقیل عرش‌نشین فرمانده آن بود.

گردان با عنوان شهید مصطفی خمینی سازماندهی شد؛ در کنار عقیل، همراه نیرو به تبریز رفتیم. عوض محمدی، مسئول اعزام نیروی سپاه تبریز،

^{۱۷} قادر تکریم از فرماندهان ۸ سال دفاع مقدس و هم‌رزم شهید

^{۱۸} در تاریخ ۱۳۶۱/۱/۲ در جبهه جنوبی - شوش و دزفول، با رمز یا زهرا(س) با هدف آزادسازی منطقه غرب رودخانه کرخه و جاده دزفول - دهلران و تأمین اندیمشک، شوش، دزفول و جاده اندیمشک - اهواز انجام گرفت.

یک گردان، سازماندهی کرده بود که همراه ما اعزام کند. یکی دو روز در تبریز ماندیم. در طی چند روزی که آن جا بودیم عقیل مدام خلوت می کرد و در تنهایی به مناجات با خدا می پرداخت. بیشتر زمانی که آنجا بودیم عقیل را مشغول نماز و عبادت دیدم. بالاخره حکم فرماندهی هر دو گردان به نام عقیل عرش نشین نوشته شد و من به عنوان جانشین انتخاب شدم. از تبریز با قطار به تهران رفتیم و از تهران به اهواز منتقل شدیم. در اهواز ما را به پایگاه شکاری امیدیه بردند. مرحله اول عملیات بیت المقدس^{۱۹} انجام شده بود و ما برای انجام مرحله دوم مأموریت داشتیم که به دارخوین^{۲۰} برویم. دارخوین دشت وسیعی بود. پشت خاکریز در چادرهایی که برپا کرده بودند مستقر شدیم.

^{۱۹} در تاریخ ۱۳۶۱/۲/۱۰ با رمز یا علی بن ابی طالب در غرب رود کارون با هدف آزاد سازی خرمشهر، هویزه و جاده اهواز - خرمشهر؛ خارج کردن شهرهای اهواز، حمیدیه، سوسنگرد و نیز جاده اهواز - آبادان از برد توپخانه دشمن و تأمین مرز بین المللی در چهار مرحله انجام شد.

^{۲۰} دارخوین، روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان شادگان در استان خوزستان است. قرارگیری در مسیر اصلی ارتباط شمال به جنوب کشور، وجود چاههای متعدد نفت، نیروگاه اتمی، قدیمی ترین تلمبه خانه های نفت و آب، رودخانه کارون، نخلستان ها و فاصله کمتر از ۲۵ کیلومتری تا مرز ایران و عراق از ویژگی های بارز آن است. دارخوین در زمان حصر آبادان تبدیل به خط مقدم جبهه جنگ گشته بود و بعد از شکست حصر آبادان نیز منطقه تدارکات عملیات بود. این منطقه در دوران جنگ با مقاومت شدید خود در برابر دشمن، شاهد ویرانی و کشته شدن بسیاری از مردم بوده است

شبِ همان روز، خبر شهادت جلال عرش نشین را به من دادند و خواستند که هر طوری شده به عقیل خبر دهم. آن شب ما دعای توسل خواندیم. عقیل با سوزی عرفانی دعا را می خواند و اشک چشمانش سرازیر می شد. بعد از اتمام دعا، چادر را ترک کرد و در دل تاریکی گم شد. صدای گریه اش را می شنیدم. نمی دانستم چگونه باید خبر شهادت برادرش را بدهم. چون با خانواده آن ها نسبت فامیلی داشتیم به فکر آمدن که بگویم پدرش مریض است و باید به خانه برگردد. با تردید و شک جلو رفتم و نتوانستم حرف بزنم.

شاپور برزگر، مصطفی اکبری^{۲۱} و سلمان مظفری^{۲۲} که روحانی بود در منطقه بودند. فکر می کنم آقای مظفری گفت: «جلال مجروح شده و تو باید برگردی.»

عقیل با آرامش خاصی جواب داد: «جلال مجروح نشده؛ شهید شده و من قبول نمی کنم که به اردبیل برگردم باید بمانم تا سنگر جلال خالی نماند.»

^{۲۱} سرتیپ دوم مصطفی اکبری از جانبازان پنجاه درصدی و از فرماندهان رده بالای سپاه پاسداران است.

^{۲۲} روحانی رزمنده حجه الاسلام سلمان مظفری از پیشکوتان هشت سال دفاع مقدس که فرزندش سلیمان مظفری در تاریخ ۱۳۶۱/۴/۲۳ در پیرانشهر به درجه شهادت نایل آمد.

از ما اصرار و از عقل انکار؛ اما بالاخره قبول کرد که به اردبیل برگردد.
او را سوار توپوتا کردیم و به اهواز فرستادیم.

در طی این مدت کوتاهی که با این شخصیت بزرگ بودم درس‌های
زیادی یاد گرفتم و امیدوارم بتوانیم راه این عزیزان را ادامه دهیم؛
ان شاء الله.

دوست دارم تنها باشم

علی رستم‌زاده^{۲۳}

سال ۱۳۶۰ مسئول اعزام نیرو در سپاه بودم. عقیل عرش‌نشین تازه وارد سپاه شده بود و شناخت کمتری از او داشتم. دعوت کردم در واحد اعزام نیرو با بنده همکاری کند؛ قبول کرد و همکار شدیم. در واحد اعزام نیرو طبق شرایط و قوانین، اعزام عده‌ای، مخصوصاً افراد دارای سن پایین،

^{۲۳} علی رستم‌زاده فرزند جعفر از پیشکسوتان هشت سال دفاع مقدس و هم‌رزم شهید می باشد.

امکان پذیر نبود. لذا در اعزام‌ها مشکلاتی با نوجوان‌ها داشتیم؛ آن‌ها را به کناری می‌کشاند و با آن‌ها حرف می‌زد. آن‌ها را آرام می‌کرد و قانع می‌کرد.

هنوز یک هفته از همکاری ما نمی‌گذشت که آمد و گفت: اجازه بدهید به منطقه اعزام شوم. اعزام نوجوانان و جوانان به جبهه به شدت در ایشان تأثیر گذاشته بود و در هر اعزامی بحث ما بالا می‌گرفت؛ عقیل می‌خواست برود و من نمی‌خواستم بهترین نیرو را از دست بدهم؛ خلاصه مرا مجبور به موافقت کرد و اعزام شد. ولی من چنان به او عادت کرده بودم که بعد از رفتنش دلم به کار نمی‌آمد. آخر سر هم نتوانستم دوری‌اش را تحمل کنم و در تیپ ۹ حضرت عباس(ع) به وی ملحق شدم.

ورد زبانش سخنان شهید چمران^{۲۴} بود. می‌گفت: «علی، شهید چمران گفته: خدایا خوش دارم تنها باشم تا در کهکشان‌های پوچ دنیا نپوسم؛

^{۲۴} دکتر مصطفی چمران سال ۱۳۱۱ در تهران به دنیا آمد. وی سال ۱۳۳۷ با استفاده از بورس تحصیلی شاگرد ممتاز، به آمریکا اعزام شد و با ممتازترین درجه علمی موفق به اخذ دکترای الکترونیک و فیزیک پلاسما گردید. چمران بعد از پیروزی انقلاب به ایران برگشت و در برهه‌ای وزیر دفاع ایران بود. او از بنیانگذاران و فرماندهان جنگ‌های نامنظم بود و در ۱۳۶۰/۳/۳۱ در دهلاویه به درجه رفیع شهادت نایل گشت.

من هم دوست دارم تنها باشم.» همیشه ساکت و آرام بود؛ کم حرف می‌زد. اطمینان خاطر خاصی در چهره‌اش بود که به آدم جرأت می‌داد.

در جبهه، عقیل و استاد منعم اردبیلی^{۲۵} با هم روابط صمیمانه و مولانا گونه‌ای داشتند خیلی با هم خلوت می‌کردند و ساعت‌ها با هم در تنهایی حرف می‌زدند. بعد از مدتی، در اثر هم نشینی با استاد منعم، عقیل تبدیل به یک عارف شد. کم‌تر حرف می‌زد؛ کم‌تر غذا می‌خورد و بسیار خلوت می‌کرد. شب‌ها اکثراً در تاریکی منطقه فرو می‌رفت و با خدا خلوت می‌کرد. این برای همه دوستان عجیب بود. چیزی نمی‌خورد اما بیشتر از همه در تکاپو و تلاش بود. این همه انرژی را از کجا می‌آورد؛ نمی‌دانم؟!

قبل از آغاز عملیات والفجرا با هم سوار جیپ جنگی شدیم. گفتم: بیا با هم برویم دزفول و برگردیم. عقیل را به یک رستوران بردم؛ جلوی

^{۲۵} شاعر شوریده و دلسوخته اردبیل استاد یداله منعم؛ در شب عاشورای سال ۱۳۰۶ شمسی در خانواده‌ای معتقد و مذهبی در محله منصوریه قدم به عرصه وجود گذاشت. پدرش مرحوم ابوالفضل کارمند شرکت نفت اردبیل و مادرش مرحومه اقلیمه، بانویی مهربان و آرام بود. استاد منعم در تاریخ ۸۳/۷/۸۳ دارفانی را وداع گفت و در بهشت زهراى اردبیل در قطعه مفاخر به خاک سپرده شد.

در رستوران ماشین را نگه داشتم و رفتم داخل، چون می‌دانستم عقیل نمی‌آید. فیش غذا تهیه کردم و آمدم بیرون. گفتم: «بیا برویم غذا بخوریم وقت ناهار است.» با لحن محکم و جدی گفتم: «علی جان! ناراحت نمی‌کنم. من نمی‌خورم.» گفتم: «نمی‌شود؛ من فیش تهیه کرده‌ام.» خلاصه از بنده اصرار و از ایشان انکار. ناراحت شدم؛ به خاطر ناراحتی من بالاخره راضی شد و به زور، غذای نسبتاً کاملی خورد و فکر می‌کنم در طی سه یا چهار ماهی که در منطقه بود؛ اولین غذای کاملی بود که خورد. بیشتر روزها روزه بود و در طول هفته، دو یا سه وعده، آن هم نان خشک می‌خورد، ما در داخل چادر با دوستان دور هم می‌نشستیم و غذا می‌خوردیم ولی عقیل بیرون چادر یا قرآن می‌خواند و یا با استاد منعم دست در دست هم در دشت فکه قدم می‌زد.

می‌گفت: «می‌خواهم گمنام باشم و کسی مرا نشناسد.»

به علت سابقه، تجربه و تقوایی که داشت. معاون گردان قمر بنی هاشم شد و با این مسئولیت در عملیات والفجر شرکت کرد. قرار بود چند پایگاه را تصرف و آزاد کنیم. شب سختی بود؛ درگیری و مقاومت شدید بود. پاسگاه‌ها بسیار مقاوم، قدیمی و محکم بودند و نیروهای بعثی تسلیم نمی‌شدند. عقیل با اسلحه کلاشینکف و خشاب‌های متعددی که به خود

آویزان کرده بود. دلیرانه می‌جنگید؛ روحیه بالایی داشت و با پشتکاری
وصف ناشدنی به جلو می‌رفت.

در این عملیات، عقیل شربت شهادت نوشید و به خواسته‌اش رسید.
شراب طهور وصال، گوارای جان‌ش باد. ان شاءالله.

سراسر زندگی عقیل درس بود

غضنفر باشکوه^{۲۶}

از اوایل تشکیل سپاه در اردبیل با عقیل عرش نشین آشنا شدم. فردی خود ساخته، پر تلاش و سر به زیر بود. یک جا بند نمی شد و همیشه به دنبال پیدا کردن کاری بود و از خدمت به دیگران لذت می برد. در مدت کوتاه آشنایی مان، از عقیل چیزهایی را یاد گرفتم که هم برای خودم و

^{۲۶} غضنفر باشکوه؛ هم‌رزم شهید

هم برای عزیزانی که می‌خواهند ادامه دهنده راه شهیدان باشند؛ متذکر می‌شوم. شاید که برای آنان که در جستجوی حقیقت و یافتن رمز شهادت هستند راهگشا باشد.

عقیل از افراد بدگو و غیبت کننده دوری می‌جست و تذکر می‌داد و همواره در انجام مأموریت‌هایش لیاقت و پشتکار و اخلاص خود را نشان می‌داد. هیچ چیز را برای خودش نمی‌خواست و در میان دوستان به فداکاری و گذشت معروف شده بود. در سال ۱۳۶۰ به برادران سپاه به قید قرعه موتورسیکلت سهمیه دادند که یکی از موتورهای سهم عقیل بود. یکی از برادران سپاهی از تقسیم بندی موتورهای ناراضی بود. عقیل موضوع را فهمید و موتور را برای او هدیه فرستاد و بعدها آن برادر سپاهی مبلغ آن را به عقیل برگرداند. این حس گذشت، در همه کارهایش ساری و جاری بود و همین خصوصیات اخلاقی باعث شده بود که در میان دوستان و همکاران گل سر سبد باشد. همه او را دوست داشتند و او فقط متوجه خدا بود. خلوت‌هایی که داشت. غذای کمی که می‌خورد و حساسیتی که در حفظ بیت‌المال داشت مثال زدنی بود.

در اردبیل یک تیپ تشکیل شده بود ولی بعد از عملیات والفجرمقدّماتی این تیپ منحل شد. همه برادران ناراحت بودند ولی عقیل می‌گفت: «چه

فرقی می‌کند هر کجا خدمت کنیم خدمت برای اسلام است و اگر شهادت قسمت ما باشد در هر جا به این فیض می‌رسیم.» این عمل وی باعث تشدید روحیه برادران سپاهی می‌شد و همین روحیه باعث شد که به عنوان جانشین فرمانده گردان انتخاب شود. هر چند پست و مقام برای او ارزشی نداشت و این را در عمل ثابت کرده بود. با دیگر برادران در نگهبانی رقابت می‌کرد. اکثر اوقات تا دیر وقت حتی تا صبح بیدار می‌ماند و با بچه‌ها نشست و برخاست می‌کرد. می‌توان گفت سراسر زندگی عقیل درس بود و با روحیه بالایی که داشت به تمام نیروها انرژی می‌داد.

مجاهدت مثال زدنی

بایرام نوری^{۲۷}

سال ۱۳۶۰ وارد سپاه شدم؛ با عقیل مدّتی در سپاه به عنوان همکار بودیم و توفیق حاصل شد و یک نوبت با هم به جبهه اعزام شدیم. آن موقع اردبیل تیپ نداشت و در قالب یک گردان پیاده به نام گردان حزب الله به

^{۲۷} بایرام نوری؛ هم‌رزم شهید که کارمند اداره مخابرات اردبیل می‌باشد.

فرماندهی سیدغنی دولت آبادی^{۲۸} بود. عرش نشین به عنوان جانشین گردان و بنده نیز در کنار ایشان به عنوان فرمانده یکی از گروهان‌های گردان بودم و حدود چهار ماه با هم در جبهه بودیم.

عقیل، فردی بسیار مهربان، دلسوز، خوش برخورد، خوش چهره، باصفا و با محبت بود. با توجه به اینکه من اهل خلخال هستم و ایشان اردبیلی بود با من بسیار صمیمی بود. من هم به عنوان برادر دوستش داشتم و به ایشان عشق می‌ورزیدم که واقعاً زیننده او بود. عاشق ولایت بود؛ به نماز اول وقت بسیار اهمیت می‌داد و برای ایشان نماز اول وقت بیش از هر چیزی با ارزش بود و سعی می‌کرد نماز خود را اول وقت بخواند و ما را نیز تشویق می‌کرد.

زمانی که در جبهه بودیم سنگرمان یکی بود؛ بارها می‌دیدم در دل شب وقتی که همه در خواب بودند به آرامی از جای خود برمی‌خاست و برای راز و نیاز با معشوق خود به سنگری که به عنوان نمازخانه بود می‌رفت. اکثر شب‌ها بیدار بود و با خدای خود راز و نیاز می‌کرد و همیشه دعایش این بود: «خدایا مرگ ما را شهادت در راه خود قرار بده.» اینگونه هم شد و به لقاءالله رسید.

^{۲۸} سردار شهید سیدغنی فاضل دولت آبادی

نام محلی که با هم به جبهه اعزام شدیم؛ ارتفاعات بازی دراز^{۲۹} بود که قبل از ما نیروهای شهرستان نور مازندران در آنجا مستقر بودند و عملیاتی نیز جهت تصرف ارتفاعات، توسط نیروهای آن شهرستان انجام شده بود. ولی به لحاظ اینکه محل استقرار عراقی‌ها نسبت به نیروهای ایرانی از لحاظ استراتژیک پر اهمیت بود؛ نتوانسته بودند منطقه را تصرف نمایند و امکان عقب‌نشینی نیز نبود. بچه‌ها اکثراً شهید شده بودند و پیکرهایشان در نزدیکی نیروهای عراقی‌ها مانده بود و نتوانسته بودند به پشت جبهه انتقال دهند. این قسمت از منطقه، تحویل نیروهای اعزامی از شهرستان اردبیل شد. عقیل، مسئولیت حفاظت از این منطقه را بر عهده گرفت و از ابتدای

^{۲۹} ارتفاعات سخت‌گذر بازی دراز با قلعه‌های بلند و شیب‌های تند و بریدگی‌های ممتد از اهمیت ویژه‌ای در منطقه مرزی برخوردار است. این ارتفاعات به مثابه عرضه بزرگی درون مثلث قصرشیرین - گیلان غرب - سرپل ذهاب واقع شده‌است و بر منطقه تسلط کامل دارد نیروهای عراقی در روزهای آغازین جنگ از بازی دراز برای دیده بانی استفاده می‌کرد اما ویژگی‌های این ارتفاعات موجب شد با فعالیت‌های مهندسی روی آن جاده‌سازی شود و یگان‌های عراقی در آنجا مستقر شوند و ضمن افزایش سلطه بر قصرشیرین سرپل ذهاب را نیز زیر دید خود بگیرند. برای گرفتن این امتیاز مهم از نیروهای عراقی، سپاه پاسداران و ارتش نخستین عملیات را در این منطقه طرح ریزی کردند که با نام عملیات بازی دراز در تاریخ ۱۳۶۰/۲/۱ آغاز شد و به مدت ۸ روز طول کشید و طی آن نیروهای ایرانی و عراقی بارها به تک و پاتک متقابل پرداختند.

حضور، یکی از دغدغه‌های او انتقال پیکر شهدا بود. ولی انتقال آن‌ها به پشت جبهه با توجه به موقعیت جغرافیایی منطقه مقدور نبود. اما مصمم بود به هر طریق ممکن پیکر شهدا را انتقال دهد. اواخر زمستان و اوایل بهار بود و اکثر مواقع، هوا ابری و مه آلود بود. برنامه‌ریزی دقیقی انجام داد و به علت اینکه شب نمی‌شد نسبت به انتقال شهدا اقدام کرد، روزهایی که هوا مه آلود می‌شد می‌رفت و عملیات انتقال را انجام می‌داد. بارها با هم رفتیم حدود ۵۰ متری عراقی‌ها و شهدا را آوردیم. در مدت مأموریتی که در آنجا داشتیم حداقل ۵۰ تن از پیکر شهدا را انتقال دادیم و تحویل خانواده‌هایشان شد.

یک روز هوا مه آلود بود؛ رفتیم و ۲ تن از شهدا را در برانکارد قرار دادیم. وقتی خواستیم حرکت کنیم هوا روشن شد و حرکت مقدور نشد مجبور شدیم تا شب بمانیم و منطقه نیز برای حرکت در شب مناسب نبود هر آن ممکن بود اتفاقی بیفتد.

وقتی داشتیم به طرف نیروهای خودی می‌آمدیم یکی از بچه‌ها به نام محمدرضا آتشین، روی مین رفت و پایش قطع شد. عراقی‌ها فهمیدند و منطقه را به جهنم تبدیل کردند ولی با لطف خدا هیچ آسیبی به ما نرسید و بعد از آرام شدن منطقه، محمدرضا و دو تن از شهدا را پشت خط، انتقال

دادیم. تمام این عملیات‌ها با مجاهدت مثال زدنی عقیل انجام می‌گرفت؛
مردی که تقوا و شجاعتش همه را به حیرت وا داشته بود.

سردسته عزای امام حسین(ع)

محرم محب^{۳۰}

عرش نشین تقریباً سه ماهه سوم سال ۱۳۶۰ بود که به عنوان معاون گردان به منطقه بازی دراز اعزام شد. ما یک روز به آن منطقه رفتیم. عقیل آنجا نبود. سراغش را گرفتم و بچه‌ها گفتند که به جلو رفته و تا غروب بر می‌گردد؛ نزدیکی‌های غروب بود که آمد. احوال پرسید کردیم و به همراه ایشان به سنگر بچه‌ها رفتیم و بعد با راهنمایی عقیل، به چادر

^{۳۰} محرم محب؛ هم‌رزم شهید

فرماندهی رفتیم. آن شب، آتش دشمن خیلی زیاد بود. ما دو روز و دو شب آنجا بودیم. تا جایی که یادم مانده، عقیل در عرض این دو شبانه روز کمتر از یک ساعت خوابید. عَلتاش را پرسیدم. گفتند: فاصله ما با دشمن خیلی نزدیک است و فرصتی برای خواب نیست. بچه‌ها به نوبت، چند ساعتی می‌خوابند و عقیل به خاطر مسئولیتی که دارد کمتر از همه می‌خوابد. شب و روز فرقی نداشت. به بچه‌ها سر می‌زد، برای مقابله با دشمن برنامه‌ریزی می‌کرد و برای انتقال پیکر شهدایی که در منطقه مانده بودند عملیات انجام می‌داد. بعد از تشکیل تیپ حضرت عباس (ع)، عقیل مرتب روی وظایفی که بر عهده تیپ بود تأکید می‌کرد و فعالیت‌اش زیاد شده بود و آرام و قرار نداشت.

بهار سال ۱۳۶۱ با هم در منطقه بودیم. واقعاً یک حالت معنوی و با شکوهی داشت. همه این را باور کرده بودند که عقیل شهید خواهد شد یعنی حرکات‌اش این را نشان می‌داد. خیلی کم حرف می‌زد و همیشه توی خودش بود.

در منطقه صفی‌آباد چند تا از مداحان اهل بیت آمده بودند و مراسم سینه زنی برپا شده بود. عقیل با یک حالت عاشقانه‌ای بر سینه‌اش می‌زد. محو تماشای او شده بودم انگار در این عالم نبود و به عالم غیب

وصل شده بود. مرحوم منعم، عارف و شاعر اردبیلی خیره به عقیل مانده بود و چشم از او برنمی داشت. بعد از مراسم، به سراغ عقیل رفت و مدّت‌ها با هم حرف زدند.

دهه محرم، همراه بیچّه‌های اردبیل با حال و هوای خاص، مراسم سینه زنی را هر شب برگزار کردیم و عقیل سردسته‌مان بود و با نفس گرم او مراسمات به خوبی انجام شد. عقیل در طول روزها، مرتباً با استاد منعم بود و این ارتباط معنوی، انقلاب روحی عظیمی در او ایجاد کرده بود. به طوری که کاملاً در رفتار او مشخص بود. عقیل بعد از عاشورای حسینی با آن عقیل قبلی تفاوت داشت. کم حرف می زد. کم می خورد و دائماً در حال ذکر و دعا بود.

محرم اسرار بچه‌ها

لطیف آهنگری^{۳۱}

در تاریخ ۶۰/۱۰/۲۳ از سپاه اردبیل در قالب یک گردان به ارتفاعات غرب کشور اعزام شدیم و در آنجا استقرار یافتیم.

کل منطقه در دیدِ دشمن بود و بچه‌ها پیاده رفتند و تمام امکانات و تجهیزات با قاطر به محل مورد نظر برده شد. من در حین حرکت با عقیل آشنا شدم. جانشین گردان بود و با مهارت، نیروها را راهنمایی و هدایت می‌کرد. هجده سال سن داشت و علی رغم سن کم، چنان مصمم

^{۳۱} لطیف آهنگری؛ هم‌رزم شهید

و با اراده حرکت می کرد که همه را به تعجب واداشته بود. بعد از استقرار در منطقه با شناخت بیشتر، شیفته او شدم. نیمه های شب به بچه ها سر می زد و در کارها به همه کمک می کرد. به خاطر کوهستانی بودن منطقه، حمل تجهیزات و آب خیلی سخت بود. از طرفی سرمای زمستان هم بر این سختی می افزود. برف ها را آب می کردیم و استفاده می کردیم.

عقیل جانشین فرمانده بود ولی یک بار هم ندیدم که به بچه ها دستور بدهد و کارهای شخصی خود را به آنها محوّل نماید. ضمن اینکه کارهای شخصی اش را خودش انجام می داد به بچه ها هم در کارهای شان کمک می کرد و همین امر باعث شده بود که در بین بچه ها از محبوبیت بالایی برخوردار باشد. راستش را بگویم عقیل بمب روحیه بود. قاطی بچه ها می شد؛ با آنها فوتبال بازی می کرد و هر کس ناراحت بود سراغ او می رفت. محرم اسرار بچه ها بود و هر کس ناراحتی داشت با هم صحبتی عقیل ناراحتی اش از بین می رفت.

ذکر خدا

اژدر محمدی دوست^{۳۲}

سال ۱۳۶۰ با عقیل آشنا شدم؛ فردی آرام، ساکت، عارف و سالک بود. کمتر می‌دیدید که عصبانی شود و گاهی اگر عصبانی می‌شد؛ ذکر خدا می‌گفت. به طوری که بچه‌ها به شوخی او را عصبانی می‌کردند تا ذکر بگوید. قبل از آغاز عملیات والفجر ۱ در یک چادر استراحت می‌کرد؛ این چادر به جایی محکم بسته نشده بود. به سراغش رفتم و گفتم: «این چادر که به جایی بند نیست با یک طوفان بی‌خانمان می‌شی! بلند شو چادر رو درست کنیم بعد برو توش بشین.» عقیل گفت: «من می‌خوام

^{۳۲} اژدر محمدی دوست؛ هم‌رزم شهید - مدیر کل سابق اداره کل تعاون اردبیل

طعم طوفان و باد و خاک را بچشم تا وقتی شهید شدم و جنازه‌ام به دست نیامد، جسد من بتواند در برابر این بادهای طوفانی دوام بیاورد.» در مقابل جواب قاطعش، هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. قرار بر این بود که قبل از شروع عملیات، احسان بدهیم و از افرادی که به نظر می‌رسید که شهید خواهند شد دعوت بکنیم. آبگوشت مفصلی پخته بودیم و همه بچه‌ها دور سفره نشسته بودند. از عقیل هم دعوت کردم و دعوت من را رد کرد. دوباره همراه شاپور برزگر به سراغش رفتیم و با اصرار شاپور قبول کرد و همراه ما کنار سفره نشست و چند لقمه‌ای از غذای نذری خورد. بلند شد و تشکر کرد و به چادرش برگشت. حالت گرفته‌ای داشت و سرش پایین بود. به دنبال او رفتیم. دیدم در چادر نشسته و گریه می‌کند. پرسیدم: «چرا ناراحتی؟» جواب داد: «شما اصرار کردید که من زیاد بخورم و این زیاد خوردن را دوست ندارم. مرا از عبادت خالصانه دور می‌کند. برای این گریه می‌کنم که تا شاید به خاطر این ناپرهیزی خدا مرا ببخشد.»

عقیل فرمانده بزرگی برای بسیجی‌ها بود و در دل همه آنان جای گرفته بود. روح بزرگش او را از غرور و خودبینی و رهانده بود. دل وسیعی داشت و همین بزرگ منشی، او را اسوه و الگوی بسیجیان کرده بود.

شب عملیات فرا رسید. عقیل در آن شب حالت عجیبی پیدا کرده بود. از همیشه مهربان‌تر و نورانی‌تر به نظر می‌رسید. نمازش را خواند و در سجده افتاد. تمام تنش می‌لرزید. بلند شد و رزم را آغاز کرد. بی‌باکانه و نستوه می‌جنگید و مردانه جلو می‌رفت؛ در دل تاریکی شب گم شد و خبر شهادتش بین بچه‌ها دهان به دهان چرخید. عقیل پس از سال‌ها بندگی ناب، به وصال محبوبش رسید و کام جانش را از باده ازلی سرمست کرد.

عاشق امام

جابر باقری^{۳۳}

به خود می‌بالم که افتخار دوستی عقیل را داشته‌ام و هنوز هم با خاطرات شیرین و آموزنده او زندگی می‌کنم.

عقیل علاقه بسیار زیادی به امام داشت و عاشق امام بود. آرزو داشت خدمت امام (ره) برسد. هرگاه تصویر امام (ره) را در تلویزیون می‌دید با ختم سه صلوات با جان و دل به سخنان امام (ره) گوش می‌داد. نمازهای معنوی و گریه‌های او در نماز، خاطره‌ای است که هر کس به اندازه یک شبانه روز هم با عقیل بوده از آن تعریف می‌کند. دایم الوضو بود و لحظه‌ای از ذکر گفتن، غافل نمی‌شد.

^{۳۳} جابر باقری؛ دوست و هم‌زم شهید

در زمستان ۱۳۶۱ در منطقه جنگی جنوب، مکانی که ما آنجا مستقر بودیم اتاق کوچکی بود و کنار آن اتاق، اتاق دیگری بود کوچک‌تر، با کف گچی، عقیل در آن اتاق کوچک، نماز شب می‌خواند. وقتی که همه در خواب بودند به نماز می‌ایستاد و دعا می‌کرد؛ با ناله‌ای برآمده از دل، طلب بخشش می‌نمود. دوستان همواره در این فکر بودند که مگر یک جوان ۲۰ ساله چه قدر گناه کرده است؟

غذایی که ما در طول روز می‌خوردیم بسیار ساده بود. عقیل لب به این غذاها نمی‌زد و معمولاً با مقداری نان و پنیر روز را به پایان می‌رساند. می‌گفت: شاید این نان و پنیری را که ما می‌خوریم خیلی از فقرا نتوانند تهیه کنند و شرمنده فرزندان‌شان باشند. نوع دوستی عقیل شهره بود. تا حد امکان به فقرا کمک می‌کرد و همواره در خدمت مردم بود. اکثر اوقات تا دیر وقت حتی تا صبح بیدار بود و به کارهایش می‌رسید. با دوستانش نشست و برخاست می‌کرد و درد دل‌های‌شان را گوش می‌کرد و در رفع آلام دوستانش می‌کوشید. سراسر زندگی کوتاه عقیل برای من درس بود. امیدوارم سیره شهدا وارد زندگی ما و به خصوص جوانان گردد. شهدایی که اکثرشان جوان بودند و دل‌شان به وسعت آسمان‌ها بود. خدا همه شهدا را رحمت کند. ان شاء الله

«عقیل، عقیل، نه عقیل!»^{۳۴}

عباسعلی سروری^{۳۵}

بعد از شهادت برادرش جلال، سری به چادر عقیل زدم تا او را ببینم و با هم صحبتی، کمی از ناراحتی‌اش بکاهم. او مسئول سازماندهی گردان

^{۳۴} عقیل، عقیل، چه عقیلی!

^{۳۵} عباسعلی سروری؛ هم‌رزم شهید

بود. نه چادر خود را کامل به زمین بسته بود و نه پتو انداخته بود. داخل چادر تکه نان خشکی روی چمن گذاشته بود و به آرزوی جی تکیه داده بود. از نان خشک به اندازه‌های کوچک جدا می‌کرد و آرام آرام می‌خورد. با لحن شوخی گفتم: چه شده از کی مسئول سازماندهی هم جنگ می‌کند؟! خندید و سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. من بعد متوجه شدم که در آن لحظه عقیل تازه از خط مقدم آمده بوده و شب قبل را در شناسایی مناطق عملیاتی بوده است.

در این زمان استاد منعم هم با ما بود. وقتی دور هم جمع می‌شدیم؛ هر از چند گاهی استاد منعم با لهجه آذری می‌گفت: «عقیل، عقیل، نه عقیل!» نمی‌دانم استاد منعم در شهید عقیل چه دیده بود که به شدت شیفته او شده بود. ما هم خجالت می‌کشیدیم پرسیم چرا عقیل را اینگونه خطاب می‌کند!

اکنون که دقیق فکر می‌کنم؛ می‌بینم که ویژگی‌های منحصر به فردی که در عقیل بود باعث توجه استاد منعم به او شده بود. اصلی‌ترین ویژگی او ادای تکلیف بود. او به چیزی جز تکلیف که ادای آن را بر خود واجب می‌دانست فکر نمی‌کرد و ادای تکلیف را با خلوص آمیخته بود. روزهای آخر، عقیل از همه بریده بود و به خدا رسیده بود. کوله بار خود را بسته،

آماده فرمان الهی شده بود و ندای آسمانی اِرجعی الی ربِّک...^{۳۶} را به گوش جان شنیده بود.

امروز روح پاک عقیل حاضر و ناظر اعمال ماست. او از بچه‌های بسیجی جدا نشده؛ مگر می‌شود او را از کسانی که به آن‌ها عشق می‌ورزید جدا کرد؟ امیدوارم بتوانیم راه عقیل‌ها را ادامه دهیم. ان شاء الله.

^{۳۶} سوره فجر، آیه ۲۸

از زمره کربلایان

عوض وثیق مقدم^{۳۷}

با عقل هم محله‌ای بودم؛ اما شخصیت بزرگ او را در جبهه شناختم. من در گردان، نیروی رزمی بودم و فکر می‌کنم عقل نیروی اطلاعات- عملیات بود. به پیشنهاد خودش و به انتخاب فرمانده، عقل به گردان رزم آمد. محل اسکان ما دشت عباس بود و برای عملیات آماده می‌شدیم. شب‌ها می‌رفتیم و کانال می‌کردیم و با توجه به اتفاقات و قراین، می‌دانستیم که عملیات بزرگی در راه است.

^{۳۷} عوض وثیق مقدم؛ دوست و هم‌رزم شهید

من با عقیل در یک چادر بودم؛ کم حرف بود و در چهره‌اش گیرایی و محبتی مثال زدنی داشت و همه را به خود جذب می‌کرد. تا چیزی از او نمی‌پرسیدی جواب نمی‌داد. کم غذا می‌خورد و به خاطر همین، خونریزی معده داشت؛ ولی با این حال نزار، روزه می‌گرفت. کلاً ریاضت را در خود به وجود آورده بود. در گوشه سفره می‌نشست و اغلب نان خُرد می‌خورد. همیشه دنبال خلوت بود. دنبال جایی بود تا به تنهایی عبادت کند و نماز بخواند.

شب شروع عملیات با هم روبوسی کردیم و وارد رزم شدیم. یک اسلحه کلاشینکف در دست گرفته بود و مصمم و با اراده جنگ می‌کرد. دسته ما از دسته آن‌ها در داخل کانال جدا شد و من دیگر عقیل را ندیدم. سه روز بعد از عملیات بود که در آمارگیری متوجه شدم که شهید شده است. او به وجدان بیدار خویش رجوع کرد و ندای غریبانه هل من ناصر ینصرنی امام حسین(ع) را شنید. او می‌دانست که جبهه سفینه النجاتی است که به اقیانوس کربلا می‌رسد و هر که در آن داخل شود، رهایی می‌یابد. او عاشق سینه چاک حضرت عباس بود و از زمره کربلا بیان شد و به آنان ملحق شد.

عقیل عشق را پای مکتب استاد منعم، زانو زده و آموخته بود. آموزه‌های او از مدرسه حقیقت و شهادت بود. از مکتب ابی عبدالله (ع) و خط سیری جز عاشورا نداشت. عقیل چراغ را دیده بود و مخلصی بود که به مقام مخلصی رسید. می‌گویند واقعه کربلا را به خوبی بیان می‌کرد؛ با عاشورا می‌گریست؛ با عاشورا زندگی می‌کرد و عاقبت به عاشورایان پیوست.

ما هم‌زمان شهیدان بودیم و هم سفرشان نشدیم؛ در آغاز راه‌شان ماندیم. با کوله باری از تکلیف، تا راه ناتمام‌شان را با هدایت‌شان تمام کنیم. ان شاء الله.

مناجات‌های شبانه

ناصر دیرین^{۳۸}

اواخر سال ۱۳۶۱ به مقر لشکر عاشورا در جنوب اعزام شدم و در تقسیم نیروها وارد گردان اطلاعات - عملیات شدم. در فکّه بود که مدّتی با عقیل عرش‌نشین در یک چادر بودیم و در آنجا آموزش می‌دیدیم. فرد آرام و

^{۳۸} ناصر دیرین؛ هم‌رزم شهید

ساکتی بود و خیلی به نماز اهمیّت می داد. یادم می آید که هیچ وقت هنگام خواب، بالّش زیر سرش نمی گذاشت. همیشه در خلوت و عبادت بود. شب‌ها وقتی همه می خوابیدند از چادر بیرون می رفت و در دل تاریکی شب گم می شد. چندین بار بچّه‌ها تعقیبش کرده بودند و او را در حالت سجده و مناجات با خدا یافته بودند. یک پیراهن سفید و یک کلاه کِرمی و یک دست لباس بسیجی داشت که همیشه تمیز و پاکیزه بود. کم می خندید و زیاد شوخی نمی کرد. غذا بسیار کم می خورد؛ گاهی به شوخی می گفتم: «مردم این همه امکانات از مواد غذایی گرفته تا پتو به ما ارسال می کنند چرا استفاده نمی کنی. اگر استفاده نکنی من سهم تو را می خورم و از پتوی تو هم من استفاده می کنم.» حرفی نمی زد و سرش را پایین می انداخت. کل زمانی که با هم بودیم ندیدم که از پتو استفاده کند. غذا هم آن قدر کم می خورد که زخم معده گرفته بود.

یادم می آید در داخل چادر بودیم و مربی آموزش، چگونگی استفاده از نارنجک را آموزش می داد یک لحظه یکی از بسیجی‌ها ضامن را باز کرد و ضامن گم شد. مربی فریاد کشید: «زود خودتون رو نجات بدین و از چادر برین بیرون.» یک نوجوان ۱۲ یا ۱۳ ساله، فوراً خودش را روی نارنجک انداخت. در این لحظه بود که متوجّه شدم عقیل بسیار متأثر شده

و اشک می‌ریزد. عَلت را جویا شدم. گفتم: «من به حال این نوجوان غبطه می‌خورم. چقدر این نوجوان اخلاص و ایمان دارد. ولی من چه؟! من که سراپا گناهم و جرأت‌م به اندازه این شهید عزیز نبود.»

عقیل همیشه شب‌های سه شنبه برای ما دعای توسل می‌خواند و از امام صحبت می‌کرد و همیشه ورد کلامش این بود که نباید امام را فراموش کنیم. بعد از شهادت آن نوجوانِ عزیز، تحوّل روحی عظیمی در عقیل ایجاد شده بود و این از رفتار او کاملاً واضح و مشخص بود. حضور عقیل در دوره آموزشی از به یادماندنی‌ترین روزهایست که هرگز فراموش نخواهم کرد.

این مختصر، نه حَقّی است از آن محبوب دل‌ها که به جای آورده شود بلکه ادای دینی است که وظیفه انسانی حکم می‌کند.

مردی که توکل‌اش به پروردگار و توسل‌اش به ائمه اطهار، اطمینان‌خدایی را در قلب‌اش جای داده بود و این که عاشق امام حسین (ع) و حضرت ابوالفضل (ع) بود. و این که معرفت داشت. و خلاصه این که لیاقت شهادت و وصال داشت. بعد از شهادت‌اش همه از مناجات‌های شبانه عقیل می‌گفتند و از راهی که دانسته در آن قدم گذاشت. راهش پر رهرو باد.

روزه عقیل

اکبر غفاری^{۳۹}

با عقیل عرش نشین جزو نیروهای گردان اطلاعات- عملیات بودیم. داشتیم خودمان را برای عملیات والفجر ۱ آماده می کردیم. پنجشنبه بود و عقیل روزهای پنجشنبه روزه می گرفت. چفیه اش را بسته بود به پیشانی اش و سخت مشغول کار بود.

همیشه بعد از انجام امور اطلاعاتی، نیروها را می بردیم خط و تحویل فرمانده خط می دادیم و بر می گشتیم عقب. با عقیل تصمیم گرفتیم در این

^{۳۹} اکبر غفاری؛ همرمزم شهید

عملیات، کنار بچه‌ها در خط مقدم بمانیم. چند ساعتی تا زمان حرکت به خط مانده بود. به عقیل گفتم: «آقا عقیل!»

گفت: «جانم.»

هر وقت چیزی می‌گفتی؛ تبسمی می‌کرد و می‌گفت: «جانم؛ تکیه کلام‌اش بود. گفتم: «آقا عقیل حالا که قراره خودمان هم با بچه‌ها در عملیات باشیم بهتر نیست چیزی بخوری و قوت بگیری؛ این جوری ضعف می‌کنی.»

مرا کشید برد گوشه‌ای دور از بچه‌ها و گفت: «بگذار یک چیزی به تو بگویم اکبر. چون اعتماد دارم و می‌شناسمت می‌گویم و گر نه نمی‌گفتم. مگر می‌شود حسین(ع) روز عاشورا با لب تشنه شهید شود ولی عقیل با شکم پر و لب سیراب بجنگد.»

سر ساعت مقرر، بچه‌ها را بردیم خط و پس از دستور حمله به همراه نیروهای گردان به دشمن حمله کردیم.

در حین عملیات، عقیل را گم کردم و عملیات که تمام شد فهمیدم عقیل بر اثر اصابت ترکش خمپاره ۶۰ شهید شده است.

کاروان بهشتیان

زکی‌اله خوشبخت^{۴۰}

عقیل عرش‌نشین از بچه‌های خوب سپاه اردبیل بود. زمان آشنایی، ایشان مسئول اعزام نیرو بود و ما هم در خدمت‌شان بودیم.

یک روز بچه‌های بسیجی را برای اعزام به منطقه آورده بود. سازماندهی کردیم و در حیات سپاه آماده بودند که اعزام بشوند. عقیل که خودش

^{۴۰} زکی‌اله خوشبخت؛ از یادگاران هشت سال دفاع مقدس؛ مدیر کل سابق اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس اردبیل که هم اکنون رییس شورای اسلامی شهر اردبیل می‌باشد.

باید این‌ها را سازماندهی می‌کرد و ترتیب اعزام‌شان را می‌داد؛ دیدم که یک ساک برداشته و رفته سوار اتوبوس شده است.

خیلی اهل صحبت نبود؛ آدم ساکتی بود. همیشه در فکر و اندیشه بود. آرام گفت: «بچه‌ها بیایند بنشینند؛ برایمان صندلی نمی‌ماند!»

انسان متفکری بود؛ واقعاً دغدغه‌اش اسلام و انقلاب و دفاع از کشور بود. وقتی با او می‌نشستی، فکر می‌کردی اینجا نیست. روح و اندیشه‌اش جایی دیگر است. علاقه‌ای به ماندن نداشت؛ نه ماندن در پشت جبهه و نه دنیا. از همه چیز بریده بود و زیاد خلوت می‌کرد.

می‌گفت: «خوش به حال دوستان شهیدمان که راه رستگاری را انتخاب کردند و سبکبال به خدای‌شان پیوستند.» احساس عجیبی داشت. بعد از انجام امورات، در گوشه‌ای می‌نشست و مشغول مناجات می‌شد. چندین بار شنیدم که در دعاهايش از خدا شهادت می‌خواهد.

موقع اعزام به منطقه، جمله‌ای گفت که هرگز فراموش نخواهم کرد: «نکند که از کاروان بهشتیان جا بمانیم. نکند که برای ما جا نباشد!»

با توجه به خصوصیات اخلاقی عالی که داشت؛ همه بچه‌ها او را دوست داشتند. اوّل این که آرام بود و بعد این که خصوصیات اعتقاداتی و

اخلاقی و رفتاری ایشان طوری بود که یک نفر نمی توانست بگوید که من
فلان حرکت بد را از ایشان دیدم؛ واقعاً اخلاق پسندیده‌ای داشت و در
کل خیلی دوست داشتنی و محبوب بود.

صدای آرام عقیل

احمد آقایی^{۴۱}

اواخر پاییز ۱۳۶۰ه.ش در قالب گردان جندالله به منطقه سرپل ذهاب اعزام شدیم. فرمانده گردان، دولت آبادی بود و عقیل عرش نشین جانشین او بود. نزدیکی های شب بود که به پادگان ابوذر رسیدیم. آن جا مستقر شدیم و شب را استراحت کردیم. در پادگان، آموزش های اساسی را گذراندیم و به منطقه بازی دراز منتقل شدیم. دو قلّه به نام های ۱۱۰۰ و ۱۱۵۰ به فاصله کمی از هم قرار داشتند؛ راه صعب العبور بود و وسایل را

^{۴۱} احمد آقایی؛ همرمزم شهید در مناطق غرب کشور

با قاطر به محل مورد نظر بردیم. عراقی‌ها حدود سیصد متر با ما فاصله داشتند و مدام منطقه را با گلوله‌های توپ می‌کوبیدند.

عقیل به خاطر مسئولیتی که داشت، شب‌ها برای بازرسی می‌آمد و در طی مدتی که با هم بودیم به هم عادت کرده بودیم.

نیروها را به دو قسمت تقسیم کردند؛ گروه اوّل یک هفته تا ده روز در منطقه می‌ماندند و گروه دیگر، در پادگان ابوذر استراحت می‌کردند و بعد تعویض می‌شدند و این روال ادامه داشت.

سه ماه به تندی برق و باد گذشت و عید آمد. سه ماه بود که غذای سرد می‌خوردیم و آب را سهمیه بندی کرده بودیم. به خاطر عید، گفتند که برای نیروها در پادگان ابوذر غذای گرم تهیه کرده‌اند. من و حضرتی برای آوردن غذا به پادگان ابوذر رفتیم. غذا را بارِ قاطرها کردیم و راه افتادیم. وارد شیار که شدیم. عراقی‌ها منطقه را به جهمی تبدیل کردند. قاطرها رم کردند و نتوانستیم کنترل‌شان کنیم. در مقابل چشمان حسرت بارِ ما، غذای گرم از دستان رفت و ما آس و پاس پیش بچه‌ها برگشتیم.

آن شب عقیل مهمان ما بود و با دیدن ما تبسمی کرد و گفت: « اقلّاً غذای مرا می‌آوردید؛ این رسم مهمان نوازی نیست!» ما سرمان پایین بود

و حرفی نزدیم. من می‌دانستم که عقیل برای تجدید روحیه ما این حرف‌ها را می‌زند. چون در طی سه ماه خوب شناخته بودمش. کم غذا می‌خورد. کم حرف می‌زد و هیچ وقت ندیدم که شوخی را از حد بگذراند.

خلاصه شب عید را بدون غذا و تدارکات به صبح رساندیم.

عقیل آن شب برای ما صحبت کرد. ما ساکت مانده بودیم و با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دادیم. با شکم خالی، هیچ روحیه‌ای نداشتیم. اما عقیل با حرف‌هایی که می‌زد ما را سرگرم می‌کرد. علی‌رغم خستگی و گرسنگی با تمام وجود به حرف‌های آموزنده‌اش گوش می‌دادم. حرف‌هایی که با خاطرات آن شب هرگز فراموشم نخواهد شد.

حدود بیست روز از عید می‌گذشت که به اردبیل برگشتیم. خانواده و دوستان، سؤال پیجم می‌کردند و در مورد وضعیّت جبهه و دشمن می‌پرسیدند و من ذهنم پر بود از صدای آرام عقیل، مردِ بزرگی که هم سنِ من و فقط هجده ساله بود اما رفتار و گفتارش بسیار پخته بود و مثل یک برادر بزرگ‌تر مطالبی را برایم آموخت که هنوز هم در زندگی به کارم می‌آید.

اسناد و عکس

برادر دارم چو کیم، برادرش مسکدر، انگش از نفس جگر برادر
افکار از آند اگر از فطری هر از خورد آب و نمک بلند

در سرلوینا

آیا و جفا و سخی و شفر ز دنیا و احوال موبنا و بعضی عواجنه و انظر علیا، ارحم الراحمین
رسل المصطفی، عیادت المستعین، سرخ المستعین، مجب العزاة الضطین
در سنج، حکم غنا که سرخ شد و در کلام نماند و علم و قدرت و رحمت بران و رحمت بران و رحمت بران
در سنج، حکم غنا که سرخ شد و در کلام نماند و علم و قدرت و رحمت بران و رحمت بران و رحمت بران
در سنج، حکم غنا که سرخ شد و در کلام نماند و علم و قدرت و رحمت بران و رحمت بران و رحمت بران

توان از این که نال

لست عظیم الفتن قطع الیل الظلم

ظن و در اسلام افکار و در ساجد العباد

یا نسیم الظلم، یا ساجد الله و در مال و نسیم بهمان نسلوا

من ملان من القضا صان لطف حافظا لریض مخالفه لریض مطیع لا یراه ملل لعلهم ان لعلهم

در سنج و در کلام و در کلام

در سنج و در کلام و در کلام و در کلام

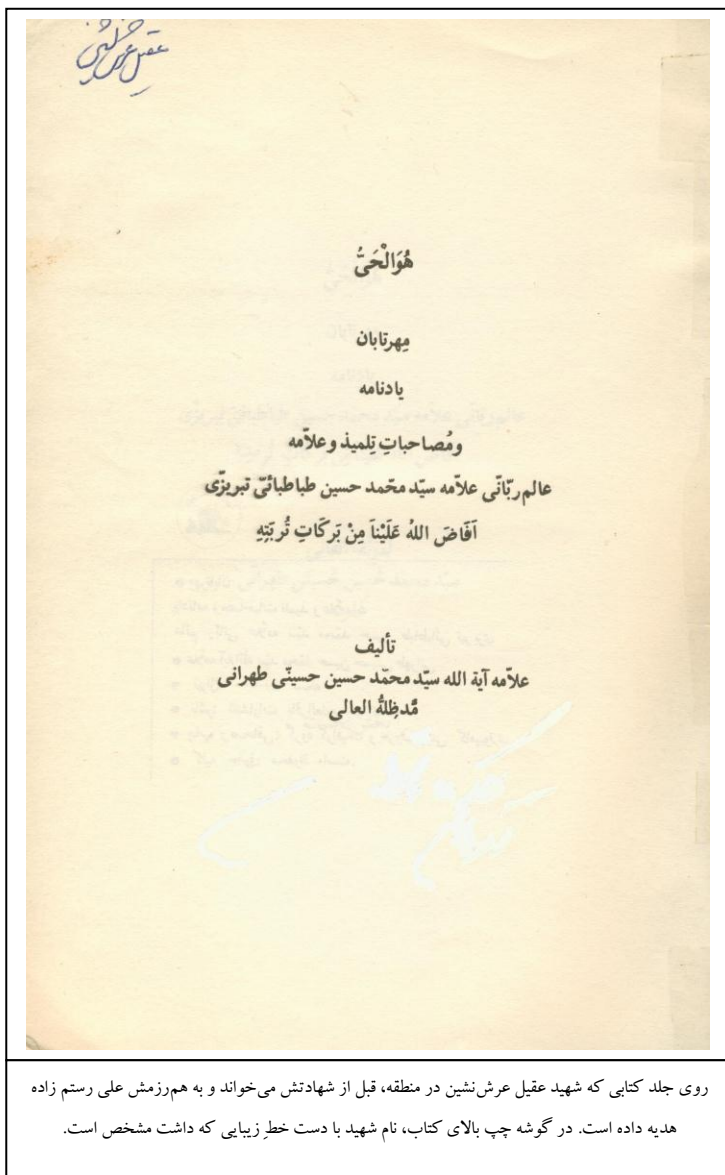
بمان ای از سنج و در کلام و در کلام و در کلام

در سنج و در کلام و در کلام و در کلام و در کلام و در کلام

در سنج و در کلام و در کلام و در کلام و در کلام و در کلام

در سنج و در کلام و در کلام و در کلام و در کلام و در کلام

نمونه ای از دست خط شهید عقیل عرش نشین



روی جلد کتابی که شهید عقیل عرش نشین در منطقه، قبل از شهادتش می خواند و به هم رزمش علی رستم زاده هدیه داده است. در گوشه چپ بالای کتاب، نام شهید با دست خط زیبایی که داشت مشخص است.

شماره کد ۸۹۰۲۴۸ تاریخ اعزام ۷۹/۲/۳۳

مهری سخی ایران

کارت شناسایی

نام و نام خانوادگی: میرزا علی محمد نام پدر: میرزا محمد
تاریخ تولد: ۱۳۰۴ شماره شناسنامه: ۱۴۴۴ اعزامی از منطقه: تهران
عضویت: ☒ بسیج ☐ آدرس محل سکونت: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۵
کرم صبح شمس علی محمد خان خوارزمشاهی
تلفن: ۲۵۹۹

این کارت فقط برای شناسایی است و هیچگونه ارزش دیگری ندارد

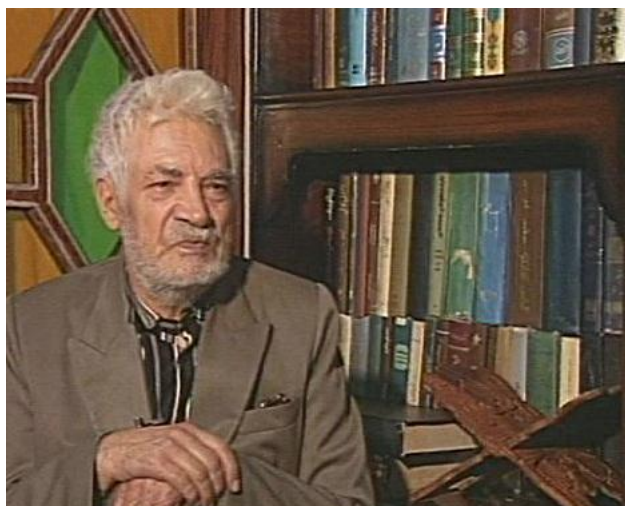
کارت شناسایی شهید عقیل عرش نشین

تاریخ اعزام ۶۹۲/۳۳
 مهری سالی ایران
 شماره شناسنامه ۱۴۴۹
 نام پدر قاسم
 آدرس محل سکونت روستای جیرجیر
 عضو سپاه بسیج
 آدرس محل سکونت روستای جیرجیر
 تلفن ۲۵۹۹
 این کارت فقط برای شناسائی است و هیچگونه ارزش دیگری ندارد

کارت شناسایی شهید عقیل عرش نشین



کارگاه هنرستان / نفر سمت چپ: شهید عقیل عرش نشین



استاد منعم اردیلی عارف و شاعر بزرگ که تأثیر زیادی در نگرش شهید عقیل عرش نشین داشت.



استادیوم تختی اردیبهشت/۱۳۵۶ تیم آرش / ایستاده از راست: ۱- داور وثوق ۲- ابراهیم بیجار ۳- بهاء الدین طیار ۴- عباس شایگان ۵- بهمن قیوم امانی ۶- اسداله عاطفی ۷- جواد شایگان ۸- محمود بیننده ۹- حسین ذکاوتی ۱۰- حاج میرعلی صمصام حیدری - نشسته از راست به چپ: ۱- عقیل عرش نشین ۲- بهمن نیازمندی ۳- کاظم نفجیان ۴- رحیم قهرمانی ۵- مناف ۶- جلال دادرس ۷- ظفرمندی ۸- مشکری



استادیوم تختی/۱۳۵۶ / مسابقات لیگ جوانان اردیبهشت / از راست به چپ: ۱- رحیم قهرمانی ۲- کاظم نفجیان ۳- مشکری ۴- ظفرمندی ۵- جلال دادرس ۶- بهمن نیازمندی ۷- عقیل عرش نشین ۸- داور وثوق ۹- بهمن قیوم امانی ۱۰- جواد شایگان ۱۱- بهاء الدین طیار ۱۲- مناف ۱۳- ابراهیم بیجار ۱۴- محمود بیننده ۱۵- عباس شایگان ۱۶- حسین ذکاوتی ۱۷- میرعلی صمصام حیدری (مربی)



محوطه دادگاه انقلاب اسلامی اردیبهشت/۱۳۶۰/از راست: ۱- شهید عقیل عرش نشین ۲- احمدی ۳- جواد زنجانی ۴- مجید دادفرمایی ۵- شهید احد خادم حسینی ۶- شهید بهمن پیر سیاوش ۷- حمید دادفرمایی



پادگان ابوذر/۱۳۶۱/از راست به چپ: ۱- شهید دولت آبادی ۲- مرحوم صالح حسن زاده نیاری ۳- شهید پرویز عظیم پور نیاری ۴- شهید صدیف باقرپور نیاری ۵- شهید عقیل عرش نشین



سرپل ذهاب- بازی دراز- ۱۳۶۱

از راست به چپ- ۱- احمد آقازاده- ۲- شهید بهرام عظیم پور نیاری- ۳- شهید عقیل عرش نشین ۴ جواد؟



محوطه دادگاه انقلاب اسلامی اردیبهشت/ ۱۳۶۰/ ایستاده از راست: ۱- جواد زنجانی ۲- شهید عقیل عرش

نشین ۳- شهید بهمن پیرسیاوش ۴- شهید حسن جودی- نشسته از راست: ۱- مجید دادفرمایی ۲- احمدی



شهید حسینعلی (جلال) عرش نشین



خانم طاهره عرش نشین مادر شهیدان جلال و عقیل عرش نشین